

نام کتاب : تب تلخ

نویسنده : ساره

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



فصل اول

زیر گلوم بدجوری میسوخت هنوز از جای زخم چاقویی که شاهین کشیده بود خون می آمد سرم درد میکرد... از شدت استرس و وحشت حالت تهوع داشتم خواستم اب دهنم رو قورت بدم اما دهنم خشک خشک بود و گلوم خشک تر از اون. عضلات دستم گرفته بود و درد میکرد اما نمیتونستم تکون بخورم دستام رو انقدر محکم به ستون پشت سرم بسته بودن که نمیشد جم بخورم... دور اتاقو نگاه کردم اما توان تاریکی چیزی معلوم نبود... نمیفهمیدم چرا اینجا منکه نه بابای پولداری داشتم ونه کس و کار کله گنده ای که بخوان بدزدنم!

به ستون پشت سرم تکیه دادم و سعی کردم به افکارم نظم بدم شاید یه چیزی پیدا کنم اما همش صحنه های صیح می آمد جلو چشمم... چقدر به نظر دور می آمد انگار چند هفته گذشته نه چند ساعت... همین چند ساعت قبل بود که با حال نسبتا خوبی با اریا خداحافظی کردم و از استدیو ادم بیرون تازه سوار ماشین شده بودم که شاهین با ۱ دختر جوون ادم کنار شیشه و گفت

-یلدا خانوم میشه من و نامزدمو رو تا سر چارراه برسونید؟ لبخندی زدهم و گفتم: البته بفرمائید

هردوشون رفتن عقب نشستن و من هم از اینه بهشون نگاه کردم و یک لبخند احمقانه تحویل گرفتم همونطور که استارت می زدو گفتم نگفته بودین نامزد دارین! شاهین به دختر همراهش نگاه کرد و گفت: دیگه دنده رو جا انداختم راه افتادم هنوز چند تا خیابون رو رد نکرده بودم که تیزی شی رو زیر گلوم حس کردم به طور غریزی وحشت ناشناخته ای تو وجودم بیدار شد سریع از اینه پشت سرمو نگاه مردم و دیدم شاهین چاقویی رو گذاشته

زیر گلوم

-صدات در نیاد. والا همین جا گلوت رو میبرم

احمقانه خندیدم و گفتم: شوخیتون گرفنه اقای کرمی!!

خفه شو بی سر و صدا یک گوشه نگه دار و از جاتم جم نخور

ماشینو نگه داشتم و مستاصل و درمانده سر جام نشستم و از اینکه به نامزد شاهین خیره شدم شاهین سریع پیاده شد و

آمد در سمت منو باز کرد و اروم گفت: دختر خوبی باش پیاده شو

فدرت فکر کردن نداشتم انگار مغزم فلج شده بود پامو اروم بیرون گذاشتم هنور پای دیگم تو ماشین بود که شاهین

بازومو گرفت و محکم کشیدم بیرون و چاقوشو گذاشن کنار پهلوام چشمام تموم خیابونو گشت زد اما دریغ از یک ادم.

استدیو تو محله پرتی بود و معمولا پرنده هم اون اطراف پر نمی زد تا سرو صداهای احتمالی مزاحم ضبط نشه.

شاهیمن منو کشوند سمت در عقب و نامزدشم در رو باز کرد ...هلم داد تو ماشینو و خودشم سریع رفت پشت فرمون

نشست نامزدش به زور کف ماشین خوابوندمو و دستامو دهنموبست و پاشم گذاشت رو کمرم تا تکون نخورم...

هوای اتاق گرفته بود و بوی عجیبی زیر دماغم حس میکردم که نمیداشتم راحت نفس بکشم پارچه دوردهنمو اینقد

محکم بسته بودن که پوست دورلبمو جمع کرده بود شده بود مزید برعلت همون موقع دراتاق با صدای بدی باز شدو

بلافاصله صدای برخورد کفشی با کف زمین اتاق رو پر کرد و بعدش بوی تند سیکاری به مشمام رسیدچند لحظه بیشتر

طول نکشید تا سایه ای که وارد اتاق شده بود به جایی که من بودم برسه چند قدم جلوتر و بعدیک ان حس کردم

کور شدم نور چراغ قوه همراهش مستقیم انداخت تو چشمام و نکه داشت چشمامو بسته بودم اما حرکت نورو روی

صورتتم حس میکردم اروم اروم پلکهامو از هم باز کردم هیکلش خیلی درشت نبود اما چشمای اون مرد چیزی داشت که

ترسمو بیشتر میکرد با صدای اروم وبمی گفت: خوب خانوم خانوما بهت که بد نکذشته؟ بچه ها که اذیتت نکردن؟ با اون

پارچه نه میتونستم نه جراتشو داشتم که حرفی بزنم

-می دونم ترسیدی اما لازمه بدونی دلیلی برای ترسیدن وجود نداره اینجا کسی بهت کاری نداره

سبکارش رو دوباره گوشه لبش گذاشت و کام عمیقی ازش گرفت

-البته به شرطی که دختر خوبی باشی و مارو اذیت نکنی

چرخه دور اتاق زد و رو به روم ایستاد و اینبار خیلی عمیق و دقیق زل زد تو چشمام

-میخواهی بدونی چرا اینجایی؟

جراتی پیدا کردم و سرم رو چند بار تکون دادم مرد قهقه بلندی سر داد و گفت بهت میگم ولی الان نه...هنوز وقتش نرسیده همینقدر بدون که تو الان حکم یک مهره خیلی گرون قیمتو برام داری. مهره ای که باعث میشه من پسرمو از دست ندم

متوجه منظورش نمیشدم با حرفهای بی ربطی که میزد هر لحظه بیشتر باعث وحشتم میشد

-میدونی چیه خانوم کوچولو دنیای بدی شده ...ادمها بی وفا شدن ...خیلی زود محبتهای بقیه فراموش میشه ...اما من نمیذارم یعنی با کمک تو...

پشتش به من بود و با پاش به زمین زیر پامون ضربه میزد

با لحنی سراسر حرص و خشم ادامه داد:تو باید کمک کن اگه می خواهی زنده بمونی باید هرکاری که میگم انجام بدی میفهمی؟

با حرکت سریعی به سمت برگشت و منم چند بار سرم رو تکون دادم که یعنی باشه

خندید:خوبه ...میدونستم حرف هم رو خوب میفهمیم

بعد روم خم شد و نفسش رو تو صورتم بیرون داد و خیلی اهسته زمزمه کرد:تو از پیش برمی ای مطمئنم

قلبم داشت از ترس میاستاد فکر کنم از نگاهم خوند چون لبخندش پهن تر شد و ازم فاصله گرفت ...چند لحظه ای از دور تماشام کرد و اهسته بیرون رفت

در رو که بست فضای سنگین و ترسناک چند دقیقه قبل ارومتر شد و تونستم نفسی که تو سینه ام گیر افتاده بود رو بیرون بدم اما با یادآوری حرفاش حس بدی ته دلم چنگ انداخت ...یعنی چی ازم میخواست...من به چه دردش میخوردم به ستون پشت سرم تکیه دادم و سعی کردم دستامو تکون بدم اما بی فایده بود خیلی محکم بسته شده بودن با حرص خودمو جلو کشیدم و سعی کردم جیغ بزنم اما هیچ صدایی جز اصوات کوتاه و نامفهوم از دهنم خارج نشد به جاش

درد بدی دور مچ دستام حس کردم حدس زدم که طنابها دستامو بریدن سوزش بدی داشت اما راهی جر تحمل کردنش نداشتم

نفسم رومحکم بیرون دادم و چشمامو بستم هر کاری تو این لحظه بی فایده بود ...من اینجا گیر افتاده بودم و فقط باید منتظر می موندم تا ببینم چه سرنوشتی در انتظارم

نمی دونم چند ساعت گذشته بود فکر کردم خیلی چون تمام تنم خشک شده بود و ماهیچه های دستم هم درد میکرد از شدت بیچارگی به گریه افتادم اشکام فطره فطره از گوشه چشمم سر میخوردن و از کنار گونه ام می رفت زیر چونه ام و اونجا خشک میشد

با سر و صدایی که می امد چشمامو باز کردم ...اولش یادم نیومد کجام اما با حاتی که داشتم خیلی زود صحنه های امروز جلوی چشمم امد...تا حالا حتما آریا فهمیده که من گم و گور شدم یعنی ممکنه فکر کنه که منو دزدیدن؟ کاش ظهر صبر میکردم و با خودش برمی گشتم ...تا حالا چه فکراهایی که در موردم کردن!!!

تو افکار خودم بودم که در اتاق باز شد و دوباره همون مرد همراه شخص دیگه وارد شد اولش نشناختمش اما وقتی جلو تر امدتونستم چهره ی شاهین رو تشخیص بدم با نهایت نفرت و انزجارم نگاهش کردم اما اون مثل یه مجسمه بی تفاوت گوشه اتاق دست به سینه ایستاده بود و به اون مرد خیره شده بود

-خب خب حالا وقت مهمونی یلدا خانوم ...یا باید رها صدات کنم؟ کدومشون رو بیشتر میپسندی/

تعجب زده نگاش میکردم نمیتونستم بفهمم اون از کجا اسمی رو که پویا برام گذاشته بود رو میدونه رها مربوط میشد به گذشته ای که مدتها بود فراموشش کرده بودم یا شاید سعی میکردم فراموشش کنم

-زیاد خودتو اذیت نکن من خیلی چیزها راجع به تو میدونم ...درباره تو پرهام...یا بهتر بگم همون پویا

با کنجکاوی از روی وحشت به مرد خیره شده بودم و به حرفاش گوش میدادم مرد به شاهین اشاره ای کرد و اونم به سرعت صندلی از گوشه اتاق برداشت و روبه روی من گذاشت مرد همونطور که مینشست

گفت: اول از خودم شروع میکنم اسم من شاهپور... من یه پدرم..میفهمی که چی میگم یه پدر مهربون که نمی خواد بچه

هاشو از دست بده نیم نگاهی به شاهین انداخت و بلند گفت: بهممن...دهنشو باز کن

شاهین با چند گام بلند آمد کنارم و روم خم شد و دهنمو باز کرد و دوباره بی تفاوت به نگاه سراسر نفرت من سرجاش

برگشت

-میدونی یلدا...من روی کمکهای تو خیلی حساب کردم به هر حال کامران با تو راحتتر کنار می اد تا من...

-هیچی از حرفاش سر در نمی آوردم

--نمی خواد خیلی به خودت و اون کله قشنگت فشار بیاری همه چیزو میفهمی اما به وقتش فعلا می خوام به گذشته ات

فکر کنی به روزهای قشنگی که فراموش کردی میخوام این فرصتو بهت بدم که به یادشون بیاری

-دستاشو روی سینه قلاب کرد وخیلی آهسته گفت:عشقت رو که یادت می اد؟

-تو ذهنم تکرار کردم عشقم؟؟؟عشقم؟؟؟

--میدونم که فراموشش نکردی اونم هنوز به یادته ...نگو نمیددونستی که باورم نمیشه

-از چی حرف میزنین؟

-خیلی به خودم جرات دادم تا ائون جمله رو به زبون آوردم

--بازی در نیار یلدا...شاید اگه رها صدات کنم بهتر باشه اینجوری احتمالا یه چیزایی یادت می آد؟نه؟

-با بفض جواب دادم :من چیزی یادم نمی آد

--نگران نباش یادت می آرم...بهممن بیارش!

خودش بلند شد و به سمت انتهای اتاق رفت و من به شاهین یا همون بهممن که داشت به طرفم می می آمد خیره شده ام

چاقویی از جیب شلوارش بیرون کشید و رو به روم ایستاد نگاهی به چشمای وحشت زده ام انداخت و لبخند تهوع آوری

به لب آورد...رفت پشت سرمو و دستامو بالا

-آورد درد بدی تو عضلات گرفته بازوم پیچید که با گاز گرفتن لبم سعی کردم صدام رو خفه کنم...طنابهای دستم پاره گرد و بلندم کرد...همینکه بلند شدم دستام رو محکم از پشت گرفت و به جلو هلم داد...خیلی بد هلم داد آگه دستامو نگرفته بود حتما با صورت میخوردم زمین

-نفسم رو حبس کرده بودم تا از نفس نفس زدنهام نفهمه چقد ترسیدم چند قدم جلوتر رفتیم تا رسیدیم به انتها اتاق که یک دیوار شیشه ای بلند بود و شاهپور رو به اون دیوار ایستاده بود

-صدای پای ما رو که شنید برگشت و به من زد...دستشو دراز کرد و گفت:

-این بهت کمک میکنه یه چیزهایی یادت بیاد...بیارش جلوتر

شاهین وادارم کرد چند قدم جلوتر برم طوری که مماس با دیوار شیشه ای شم

-میبینیش؟

چشمام رد نگاه شاهپور رو دنبال کرد و رسیدن به اودن مرد...اون مرد جوون...چیزی در قلبم تکون خورد...قفسه سینه

ام تیر کشید..پلکامو روی هم فشار دادم نمی خواستم چیزی ببینم...نباید می دیدم

-نگاش کن! صدادی فریاد شاهپور باعث شد چشمامو باز کنم و دوباره به اون مرد خیره بشم به اون مردسرتاپا سیاه

پوش که وسط جمع ایستاده بود و با حرکات آرومی با دختر جونتر از خودش داشت می رقصید

-اون کامران منه....میبینیش

بغض دور گلوم داشت خفه ام میکرد...فشار دستای شاهین یا همون بهمن روی بازوم بیشتر شد اما من مقاومت کردم و

تکون نخوردم...حالا که دیده بودمش نمی تونستم بی خیالش بشم.

-دیگه بسه...نمی خوام از این بیشتر ناراحتت کنم

شاهپور از دیوار فاصله گرفت و بهمخ هم مجبورم کرد که برگردم

با اینکه داشتیم به اون سر اتاق برمیگشتیم اما روم هنوز سمت اون دیوار شیشه ای بود و نگاهم رو تصویری که داشتم

میدیدم... حالا اون مرد دستشو دور کمر دختره انداخته بود و با هم میچرخیدند!

چشمام سوخت و تصویر آشنایی جلو چشمم امدو صدای گرمی که زیر گوشم یه روزی گفته بود: یلدا... فقط واسه من رها باش...

دستامو دوباره بست و خواست دهنمم ببندد که شاهپور مانعش شد

-کمکی بهت کرد یا نه؟

چیزی نگفتم اما اشکهایی که بی مهابا روی صورتم می ریخت گویا همه چیز بود. شاهپور سیگاری از جیبش درآورد و با تماینه روشنش کرد و کام طولانی ازش گرفت

-دیدی... من واقعا بهش افتخار می کنم... دوست دارم معنی دوست داشتنو که خوب میفهمی... اما اون میخواد بره... می خواد ترکم کنه. ولی من وتو این اجازه رو بهش نمی دیم... به خاطر تو هم که شده باید بمونه بلند شد و با سر به بهمن اشاره کرد

-خب یلدا جان تنهات میذارم تا بتونی به حرفام فکر کنی.. میدونم که قلب پپیل از هرچی باید اونو به یادگیری... روزهای رفته و احساس های قدیم رو!

آخرین پک اش رو زد و سیگار رو روی زمین انداخت و بدون اینکه خاموشش کنه رفت... نگاهم از در قفل شده روی فیلتر در حال سوختن سیگار افتاد و شدت اشکام بیشتر شد... فیلتر سرخ رنگ همینطور می سوخت و پائین می رفت مثل

من که دوباره داشتم میسوختم و فرو می رفتم در باتلاقی که روزگاری برام طعم شیرین دوست داشتنو می داد

سعی کردم به صحنه ای که دیده بودم فکر کنم و دوباره به یاد بیمارمش اما نمیتونستم باور کنم اون خودش بوده باشه پلکامو رو هم گذاشتم و اجازه ددم اشکان سرازیر بشن... پشت پلکای بستم هنوز میتونستم اون چهره زیبا و بکرش رو ببینم... موهای نرم و حالت دار مشکلی اش که مثل یه بچه شیطان می ریخت تو صورتشو و همیشه کارم بهم ریختنشون

بود

این چه بازی بود چرا حالا ... چرا

فصل دوم

اولین بار که دیدمش تو مهمونی شینا و دوست پسرش سهراب بود

وقتی وارد خونه شدم مهمونی شروع شده بود و همه جا شلوغ پلوغ بود ... اولین نفری رو که دیدم خود شینا بود که با

ذوق امد طرفن و دست انداخت دور گردنم

-وای یلادا چقدر دیر امدی؟

هدیه ای که براش گرفته بودم و دادم دستشو گفتم: شرمنده اما باید به جوری عموم رو میپچوندم

کادو رو گرفت و گونه ام بوسید و با عشوه ای که همیشه تو صداسش بود گفت: مرسی عزیزم ... آوردیش که ؟

به کیف پشت سرم اشاره کردم و گفتم: ویلون به این بزرگی رو نمیبینی؟!!

_ الهی قربونت بشم بیا که بچه ها منتظرن .. لباسات رو م تو همین اتاق کناری می تونی عوض کنی

-باشه

شینا رفت و منم به سمت اتاقی که نشونم داده بود ... دستم روی دستگیره در رفت و هنوز می خواستم فشارش بدم که

در خودش باز شد و رو در روی اون قرار گرفتم

قدش بلند تر از خودم بود ... برای همین اول نگاهم افتاد وسط سینه اش و اروم اروم رفت بالا تارو چشماش رسد و به

اون سیاهی پررمز و راز خیره موند ... اون بود که اول به خودش امد و کنار کشید

-عذر میخوام

-خواهش می کنم

کنار رفت و من وارد اتاق شدم خواستم در رو ببندم که دستگیره رو گرفت و با لحن طنز الودی گفت: میخواین کشیک

بکشم؟

جدی پرسیدم: دلیل به خصوصی داره؟!

-گفتم شاید پیدا کنه

اخمی حواله اش کردم و محکم در رو بستم ..چند لحظه ای به در تکیه دادم ...یه چیزی نمیداشت خیالم راحت باشه خم شدم و از سوراخ کلید بیرون رو نگاه کردم که دیدم هنوز جلوی در ایستاده .یک جوری شده بودم ...داغ کرده بودم انگاری ...با یک حرکت سریع در رو باز کردم و زل زدم تو چشماش ...حسابی جاخورده بود و معلوم بود که دست و پاشو گم کرده

وقتی دید چیزی نمی گم و فقط دارم با عصبانیت نگاهش می کنم نفس راحتی کشید و یکقدم جلوتر امد و بهم خندید حرصم گرفته بود که از رو نرفته ...نگاه هم رو خشمگیم و عصبانی کردم تا شاید از رو بره از اون نگاههایی که دوستانم همیشه میگفتن باعث می شه ادم خودشو خراب کنه اما مثل اینکه در مورد اون بی اثر بود و حتی بیشتر باعث سرخوشیش میشد ...لبخند تمسخرآمیزی روی لبش امد ...اهسته دستشو رو گذاشت زیر چونه اشو و گفت :اینجور مواقع می پرسن امری داشتین؟

عصبانی شده بودم و لحنم خالی از ادب :فرض کن گفتم حالا امرتون؟؟؟
خندیدد:شما هم فرض کن که من جواب دادم....حالا می شه اسمتو بهم بگی ؟

دندونامو رو هم فشار دادم و همونجوری بهش خیره موندم

با خنده گفت :به همه اینجوری نگاه می کنی یا فقط به من!؟

-میخوام ببینم کی از رو می ری

دستاشو به حالت تسلیم برد بالا و همونطوری که میخندید گفت :باشه قبول ...هر چی تو بگی خوب من پویام

برای اینکه خیط بشه قیافه بی تفاوتی به خودم گرفتم و خیلی عادی گفتم :میدونم

لبخندش محو شد و به جاش تعجب صورتشو پوشوند مردد گفت :میدونی!!!

سرم رو تکون دادم که یعنی آره

چند لحظه همینطوری نگام کرد و بعد در حالی که رگه هایی از شیطنی تو صورتش موج میزد به چشمام خیره شد و گفت

دیگه چی میدونی؟

-پرو رو تر از اون چیزی هستی که به نظر میآد...

بلند بلند خندید... دستاشو کرد تو جیب شلوارشو سرش رو چند بار تکون داد بعد با لحن معصومانه ای گفت: شما زنها

از اول که به دنیا میآئین اینقد عصبی هستین یا بعد که ما مردا رو میبینین؟

خواستم جوابشو بدم که دستاشو گرفت جلو خودشو و بلند گفت: تسلسیم... تسپلیم ببخشید بابا...

و خیلی سریع از جلو اتاق دوئید یمت جمعیت و ناپدید شد

چند لحظه همونطور عصبانی ایستادم و به نقطه ای که اونجا بود خیره موندم... درنهایت با تاسف یرم رو تکون دادم و

برگشتم و در رو پشت سرم بستم و آروم آروم دکمه های ماتوم باز کردم

جلو اینه ایستادم و به پیراهن آبی زنگاری ساده و اندامی که پوشیده بودم نگاه کردم... موهای بلند خرمایی ام رو شونه

کردم و با یک تل مهارشون کردم و همونطور ازاد گذاشتم روی شونه هام بریزه... لبامو چند بار رو هم مالیدم و از قیافه

ام که مطمئن شدم وسایلمو جمع کردم و با ویلونم از اتاق رفتم بیرون

اولین بارم بود که همچین مهمونی م یامدم... بچه ها همه گوشه سالن جمع شده بودن و یک حلقه رتتشکیل داده بودن

بیشتر دخترها روی میبل ها بودن و پسر ها هم یا روی زمین چهار زانو زده بودن یا ایستاده بودن.. کناری ایستادم و

دنبال شینا گشتم... داشت برام دست تکون می داد با احتیاط ار کنار چند تا پسر رو به روم رد شدم و وارد حلقه شون

شدم و رفتم کنار شینا نشستم... موهام رو زدم پشت گردنم و گفتم: ببخش خیلی طول کشید

-نه عزیزم این چه حرفیه ما منتظریم

-ویلون رو پام گذاشتم و به دختر و پسرهای تو سالن نگاه کردم سهراب رو می شناختم یه چند باری همراه شینا دیده

بودمش اما هر چی نگاه کردم پیداش نکردم

- شینا پس سهراب کوش؟

- می اد الان

-همون لحظه سهراب و ان پسری که دراتاق دیده بودمش از طبقه دوم ساختمون آمدن پائین...همه نگاهها رو اونا دوخته

شد...صدایشینا رو کنار گوشم میشنیدم :این پویاست دوست صمیمی سهراب...جان من یلدا سر این مسابقه با سهراب

شرط بستم بدجوری گیرما

-یه حالی شدم انگار یه پارچ اب یخ روم خالی کرده باشن..صدای شینا با فاصله بهم میرسید...وا رفته بودم تمام ذوق

وشوقی که در طول هفته برای امشب داشتم دود شد رفت هوا

-دقیق بهش نگاه کردم قدش بلند بود اما نه به بلندی سهراب موهای مشکی حالت دار کوتاه و چشم وابرو مشکی بود

...چشماش یه جوری بود تو نگاه اول حس غریبی رو به ادم منتقل می کرد

-پیراهن قهوه ای ساده و شلوار جین پوشیده بود و یه گیتار سرخ رنگ هم تو دستاش بود

-سعی کردم به خودم پیام تا نفهمه که چقد جا خوردن و اروم گفتم :میدونه چه خبره؟

- نه یعنی نمی دونه که رقیبش یه دختره سهراب فقط بهش گفته باید با یکی بخونه

- در چه حدیه ؟

- محشره ..همه دیونه صداشن این دخترا رو اینجوری نبین شروع کنه از خود بی خود می شن

-به جا ی جواب شکلکمسخره ای دراوردم و دوباره به چهره ی به ظاهر ساده و معصوم خیره شدم

-سهراب و پویا رو کاناپه رو به روی ما نشستن...همه ساکت بودن و به اون دو تا زل زده بودن

-سهراب سرفه کوتاهی کرد و با شیطنتی که همیشهداشت گفت:چیه تا حالا ادم ندیدین؟

-پویا گیتارش رو پاش گذاشت و همون لحظه متوجه نگاه من شد سرش رو اروم برام تکون داد و بی تفاوت روش رو

برگردوند و با بغل دستی اش مشغول حرف زدن شد

- چقدر لغتش میدین بابا بزن دیگه

-سهراب با یه خیز ازرو مبل بلند شد و رفت وسط حلقه و بلند گفت:بزارین اول مجلس رو گرم کنم تا بعد...امشب

محفلمون یکمی متفاوته ...پویا در جریانها اما بچه ها نه امشب ما یه مهمون جدید داریم یلدا...

-با دست به من اشاره کرد ..همه نگاهها سمت من چرخید ..معذب از اون همه چشم سرم رو پائین انداختم و با ناخن

چوب ویلونم رو تراشیدم

- یلدا جون دوست شیناست و امشب دعوت ما رو قبول کرده تا با پویا رقابت کنه

-نگاه پویا رنگ سوال و تعجب به خودش گرفت

- پویا یلدا جون مسابقه می دن و ماهم داوری می کنیم و اخرش با نظر اکثریت برنده رو معلوم میکنیم

- حالا جایزه شون چیه

-سهراب برگشت سمت پسر انتهای سالن و گفت :یه پس گردنی چطوره؟

-پویا سرشو تکون دادو گفت:جای شما خالی چند دقیقه پیش من جایزه ام رو گرفتم

- پس رو سفیدم کن که بقیه اش هم تو راهه

-پویا خندید گیتارشو رو بالا و پائین برد و نگاه سردی بهم انداخت و اروم گفت :حاضری

-سرم رو تکون دادم وبا نگاهی مثل خودش بهش خیره شدم

-همه برامون کف زدن و چند تا از پسر ها هم سوت های بلندی زدن

-سهراب با اشتیاق کف دستاش رو به هم کوبید و گفت :خب خب سکوت خواهش می کنم ...اول کدومتون شروع م

یکنین ؟

-پویا به من اشاره کرد و گفت :خانوما مقدمن

- مثل خودش به طعنه گفتم : خواهش می کنم شما حق اب و گل دارین

-خندید:هر جور راحتی

-پسر بغل دستش گفت :با ادب شدی پویا!!

- نوید جان یک زهر چشمی ازم گرفتن که جرات جسارت ندارم

-سهراب دوباره مجلس رو به دست گرفت :گوش کنین قوانین بازی هنوز مونده ..هرکی اول شروع کنه اون یکی دیگه

باید بلافاصله بعد از طرف مقابلش یه شعر در جواب شعری که اون خونده بخونه هر کی که بیره اخرش یه شعر خاص

مهمونمون میکنه ...قبئله

-من به پویا نگاه کردم اونم نگاهش رو یمن بود و لبخند مرموزی گوشه لبش اروم گفت:سخته از پشش بر می ای ؟

-پوز خندی زد و بدون اینکه توجهی بهش بکنم روم رو سمت سهداب برگردوندم :من آماده ام می تونیم شروع کنیم

-سهراب بشکنی زد و خودش رو روی کاناپه رها کرد و محکم کوبید پشت پویا و گفت :برو تو کارش ببینم

-پویا خندید و صاف نشست با نگاهش کل سالن رو دید زد و برای آخرین بار تهدید امیز نگام کرد

- یلدا خوبی

- نه

- به خودت مسلط باش تو میتونی

-نفسم رو حبس کردم و سعی کردم به خودم اطمینان بدم اما صدای رسا و گرمی که اون لحظه تو فضا پیچیده بود مانع

ام می شد رقیبم واقعا تو کارش استاد بود

- فکر می کردم دستی که تو دستمه ..تا همیشه تا ابد مال منه ...فکر میکردم چشم بی گناهمون عینهو سایه دنبال

منه...کاش میشد خودش رو میذاشت جای من ...مثل من دل میسوزوند برای من..کاش میشد دلم تنگ می شد بغض تو

گلووم سنگ می شد

-پویا بی هوا سکوت کرد و به من خیره شد ..سرم رو پائین انداختم و به لحظه مکث کردم ضربان قلبم تند شده بود و

عرق به تنم نشسته بود شروع کردم اما خوب میدونستم که صدام داره می لرزه

-اگه یکی باشه منو بفهمه براش غرورم رو بهم می زنم...گریه که سهله زیر چتر شونه اش تا اخر دنیا قدم میزنم

-دستم رو از روی ویلون برداشتم و نگاهشو جواب دادم خندید و خیلی سریع شروع کرد

-به تو باختم و تویی بازی رء بردی تبریک ...زیر و رو شدم و به روتم نیاوردی تبریک ...بودم و نبودم برای تو فرقی

نداشت واسه مرگ عاشقت غصه نخوردی تبریک

-دوباره ساکت شد و نوبت من شد :می خواستم بهت بگم چقدر پشیمونم دیدم خودخواهی دیدم نمی تونم

-تا کی می خوای بشینی به پاش بسوزی ...تا کی می خوای بشینی چشم به در بدوزی ...در پی پیدا کردن کسی بروو که

فقط به خاطر خودت بخواد تورو

-دیگه سر شوق امده بودم یک حس خوبی به دست داده بود رقابت کردن باهش لذت بخش بود و باعث میشد تموم

چیزهایی رو که می خوام رو فراموش کنم کاری که این روزها به زحمت می شدانجامش داد

-صدام رو صاف کردم و به چشمهای پر فروغش که از خوشی انگار داشت میخندید خیره شدم و خوندم :من اگه دوست

نداشتم پای قلبم نمی موندم ...واسه ات اینهمه ترانه از ته دل نمی خوندم

-اونم حسابی سر کیف امده بود من که تموم کردم رو گیتارش خم شد و سریع خوند:عاشقم من... عاشقی بی

قرارم..کس ندارد خبر از دل زارم

-و به من نگاه مرد براش سر تکون دادم و ادامه اش رو خوندم :نمی ترسم که بگم اره عاشق تو ام دارم اقرار می کنم نه

فقط به تو به خودم...

- بعد رفتنت عزیزم ...بس که تنهاییکشیدم قامت خمیده ازبس عشقت رو به دوش کشیدم

-اون که ساکت شد همه به من چشم دوختن شده بود مثل یه بازی با ساکت شدن هرکدوم نگاهها پر می کشید سمت

طرف دیگه

- گفته بودم که جدایی برای ما یعنی دوری... یعنی تنها غصه خوردن یعنی هجران و صبوری... حالا من موندمو یادت که

برام مونده همیشه...دیگه روزهای گذشته واسمون زنده نمی شه

-سکوت کردم...پویا نگاه عمیقی بهم کرد و شروع کرد به نواختن ادامه اهنگ من و بهم م اشاره کرد که بخونم

...تعجب کردم اما از بازی که داشت جلو می رفت خوشم آمده بود وقتی اون شروع کرد منم زیر صدایش خوندم: تو

خودت خوب می دونستی که به دوریت عادت ندارم..غم دوریت خیلی سخته من دیگه طاقت دارم...گفته بودی که

جدایی برای ما یعنی دوری یعنی تنها جون سپردن..یعنی هجران و صبوری

-دوتایی با هم ساکت شدیم و بهم خیره موندیم..صدای کف زدن و سوتهای ممتد بچه ها باعث شد به خودم پیام

..ویلونم گذاشتم کنار مبل و نفس راحتی کشیدم و عرق های روی پیشونی ام رو پاک کردم..شینا خودشو انداخت تو

بگلم و با ذوق گفت محشر بودین یلدا...عالی بود

-خنده های بلند سهراب سالن رو پر کرد: قبول نیست ایندو تا با هم تباخی کردن خودشون خودشون رو برنده کردن

-پویا خندید و دستشو رو روی گردنش کشید و رو به من گفت: تبریک می گم..عالی بود

-منی دونم تاثیر رقابتی که باهم کرده بوودیم بود یا جو صمیمی که ایجاد شده بود چون دیگه اون حس سرکش و

طغیان گر رو نسبت بهش نداشتم یرم رو براش تکون دادم و گفتم: همیتطور شما

-پسر پشت سر سهراب پویا بلند بلند گفت: همین جمع هفته دیگه سهشنبه خونه ما...مخصوصا شما دو تا

- آ آی آی..چه خیالی داری دانیال میخوای خواننده های مارو قر بزنی

-پویا برگشت سمت دانیال و به شوخی گفت: میدونی که چقدر سرم شلوغ باید با مدیر برنامه هام هماهنگ کنی

-گلم خشک شده بود و گرمای سالن هم بیشتر تشنه ام کرده بود بلند شدم و رفتم کنار میر گوشه سالن تا گلویی تر

کنم..داشتم برای خودم آب پرتقال می ریختم که صدای گرمش رو از پشت سرم شنیدم

- خیلی خوب می زدی ... باید اعتراف کنم از ترس باختن تمومش کردم
- برگشتم سمتشو . سعی کردم لبخند روی لبم دوستانه باشه :خواهش میکنم اغراق نکنین شما واقعا استادانه میزدید
- کنارم ایستادو به میز تکیه داد:از کی یاد گرفتی؟
- اولش از عموم بقیه اش رو رفتم کلاس ..شما چطور
- نه من از بچگی کلاس می رفتم ..خیلی علاقه داشتم الانم تو آموزشگاه یکی از دوستانم یه چیزهایی یاد می دم
- عالیه ...خیلی خوبه
- ممنونم ...جز ویلون چیز دیگه ای هم میزنی
- کمی از شربت رو مزه مزه کردکو موهام رو به عقب فرستادمو جواب دادم :نه فقط ویلون ...باهش اروم میشم
- من جز گیتار سنتور هم میزنم اما نه به خوبی اولی ...این یکی رو تازه شروع کردم اگه بخوای هر دوشو یادت می دم
- ممنون
- خواستم برگردم سرجام که صدام زد:یلدا خانوم
- بله /
- سرشو پائین انداخت و با من گفت :اگه ... ناراحتت کردم .. معذرت می خدام
- لبخند دوستانه ای زدم :فراموشش کنین
- شما مهمونی دانیال می این ؟
- متاسفم من خیلی اهل اینجور برنامه ها نیستم ..اینبار هم فقط ر شرط بندی سهراب و شینا مجبور شدم
- حاضری با من هم یک شرط ببندی؟
- متعجب پرسیم :چه شرطی
- یک قدم جلو امد و شیطنت بار نگام کرد :دوستای خوبی برای هم میشیم

-حس کردم لیوان یخ تودستم داغ شد ...سرم رواین انداختم و کمی مکث کردم و جواب دادم :اشتباه می کنین شرط

رو همین الان باختین

-و در جهت مخالفش رفتم قاطی بچه ها نشستم

-سکوت بود ...سکوت محض ...هیچ صدایی نمی امد و من پشت پلک های بسته ام غرق در گذشته نه چندان دورم بودم

...سردم شده بود کمی تکان خوردم اینبار دستام رو شل تر بسته بود و می تونستم یکمی تکون بخورم و راحتتر بشینم

اما هنوز مچ دستام می سوخت ..سرم رو به ستون پشت سرم تکیه دادم و به سقف خیره شدم

-چه روزهایی گذشته بود ...چه اتفاقهایی رو پشت سر گذاشته بودیم و حالا.... اینجا...نمیتونستم بفهم چی از م می خوان

و قراره چی کار کنم

-یلدا و پویا مدتها پیش نابود شده بودن ..دیگه حتی از رها و پرهام هم خبری نبود تا بهشون دل خوش باشی ...همه

چیز محو شده بود انگار اصلا از اول وجود نداشته

تو حال و هوای خودم بودم که صدای اشنایی رو شنیدم ...تنم رو مورمور شد ..همه حواسم رو دادم تو گوشام ...صدا

خیلی ضعیف بود اما خوب می شناختمش ... صدای همون موجودی بود که دیگه حالا فقط تو رویاهای من جا داشت ولی

الان داشت در واقعیت می خوند اون هم با چه سوزی

چشمامو بستم و با تمام وجود اون صدا رو به رو ح خسته و دلتنگم تزریق کردم

این گریه نیست ..این سهمم از درد ..سهم من از بغض نگاه تو ...خواستم پیام اما دیگه دورم ...از تو و قلب بی گناه تو

..خیلی پشیمونم حلالم کنن ..با عشق تو بد جوری تا کردم ...خیلی واسه جبرانشون دیره ..این حقمه خیلی خطا کردم

...سزام ..این تنهایی سزام که تک تک لحظه هام رو تنها سر کنم

-میبینی داره برای تو می خونه

چشمام رو سریع باز کردم و شاهپور رو بالای سرم دیدم ..فوری صاف نشستم و روم رو برگردوندم تا اشکهام رو نبینم

جلوم زانو زد و چو نه ام رو تو دستاش گرفت و برگردوند سمت خودش

-کار همیشه اش .. تو همه مهمونی ها اخرش همین شعر رو می خونه .. همه دیگه با این اهنگ می شناسنش

-اشکهام بی اختیار خودم می ریخت .. نگاهم تو چشمای سرد و یخی شاهپور دوختم و با درد گفتم: چی از جونم می

خوای ... برای من دیگه پویایی وجود نداره .. نه پویا نه پرهام ... نه رها حتی خودم دیگه یلدایی هم نیست

-چونه ام رو محکم فشار داد و گفت: مهم نیست وجود داری یانه وادارت می کنم که دوباره به وجود بیایی من به تو و

اون احتیاج دارم ... بهتره زودتر با خودت و احساسات کنار بیایی و اگر نه با درد مجبور میشی کنار بیایی

-گریه ام به هق هق تبدیل شد .. نالیدم: تو و خدا ولم کنین ... من نامزد دارم ... الان خانواده ام نگرانن

-خندید .. بلند شد و روی صندلی نشست و گفت: اریا .. درست میگم اریا رحیمی ... دیدمش همون اهنگ سازه .. راستی

یلدا چی شد که حاضر شدی با اون نامزد کنی

-روم رو برگردوندم و به اریا فکر کردم و به اینکه الان چه حالی داره ... قطعاً برای لحظه ای هم به فکرش نمی رسه

شاهین این بلا ها رو به سرم آورده

- - بهر حال به نفعته که به حرفام گوش بدی ... من برای مهار کردن کامران به تو احتیاج دارم .. شاید دونی چقدر برام

ارزش داری اما وقتی باهاش رو به رو بشی می فهمی که هنوزم بهت فکر می کنه

-برگشتم و تمام عجزم رو در نگاهم ریختم و بهش چشم دوختم

- - میدونی یلدا کامران کمک بزرگی تو کارهام بوده ... پیدا کردنش تو شرایطی که داشتم یه شانس بی نظیر بود واگه

حالا بخواد ما رو ترک کنه باید برای همیشه زندگی کردن رو ترک کنه میفهمی که چی میگم ؟

-لبم رو گزیدم و در سکوت به معنی حرفاش فکر کردم

- - آگه می خوای عشق قدیمیت زنده بمونه و نفس بکشه با من کناریا و الا هر دو تون افسانه میشین

-دستش رو روی زانوش گذاشت و بلند شد ... هر دو ساکت بودیم ... صداش هنوز از دور شنیده می شد

((-این تنهایی سزومه ..که تک تک لحظه هام رو تنها سرکنم))

-چشمام رو بستم و میخواستم چهره اش رو وقتی با گیتارش تو حس می رفت رو مجسم کنم که صدای شاهپور مانعم

ش د

- خودت رو آماده من ...اون خیلی فرق نکرده ..حداقل تو عشقش همونجور ثابت قدمه

-خواست از اتاق بیرون بره که با صدای مرتعشی گفتم :هنوز اونو نشناختی ...هیچکس نمی تونه به کاری وادارش کنه

حتی اون عشق احمقانه

-برگشت ونگاه تیزی بهم کرد ..لبخند استهزا امیزی گوشه لبش بود :اشتباه می کنی عزیزم ..تو هنوز از احساس یک

مرد خبر نداری ...مخصوصا اگه عشق قدیمی زیباش تو خطر باشه ...میدونی یلدا هیچ وقت نباید بیا بعضی از احساسات

مردها بازی کرد چون مثل قمار میمونه ..هم برای خودشون هم برای طرف مقابل...غیرت و تعصب یک مرد هم از اون

دسته حس هاست

-در رو بست و رفت صدای قهقه نفرت انگیزش رو می شنیدم که بیشتر از هر وقت دیگه ای باعث می شد حس کنم

چقدر ضعیف و ناتوانم

-سکوت محض اتاق منو تو هزار توی خاطرات گذشته ام فرو می برد

-به روزهایی که جز حس قشنگ دوست داشتن هیچ حس دیگه ای رو نمی شناختم

روبه روم نشسته بود وبهم خیره شده بود ...سرم رو تکون دادم و باهش سلام و احوال پرسى کردم اونم لبخند زیبایی زد

و اهسته زمزمه کرد:پس سلاحت کو؟

خندیدم . چیزی نگفتم .من کنار شینا نشسته بودم و پویا هم گرم حرف زدن با سهراب بود که هنوز میخواست شرطی

که باشینا بسته اجرا بشه ...دانیال سینی شربت رو جلوم گرفت :یلدا جون خیلی خوشحالمون کردی امدی ولی ویلونتو

نمی بینم

لیوان شربتو برداشتم و با اشاره به پویا جواب دادم: در حضور ایشون دیگه حرفی برای گفتن نداشت

نگاه پویا سوالی شد و دانیال دلخور گفت: چرا اخه... واسه امشب کلی به دلمون صابون زده بودیم

-ضرر نکردی دانیال اینجوری اون دل کثیف بعد اینهمه گناه یکی رنگ و رو گرفت

-سهراب زدم تو گوشت نگی چرا... پویا فهمیدی که امشب بیرقیبی؟

-چطور؟

-یلدا کنار کشیده

سرشو خم کرد و خیلی جدی پرسید: چرا؟

-دیدم خودم کنار بکشم به نفع ام

-دانیال سینی رو روی میز گذاشت و گفت: چی کارش کردی پویا که جا زده

-پویا مکثی کرد و همونطوری که با گیتارش بازی می کرد خندید و گفت: یلداخانوم جا نزدن... تصمیم گرفتم همخوان

من باشن

-سهراب بلند سوت زد و دانیال هم دست زد اینجور توجه بقیه مهمونا سمت ما جلب شد و من شوکه شده به لبخند رو

لب پویا خیره شده بودم

-پویا به کنارش اشاره کرد و گفت: جای شما اینجاس

-به دنبال یه امداد غیبی میگشتم تا نجاتم بده اما فقط چهرهای خندون دور وبری هام و میدیدم

-پاشو دیگه چقد ناز میکنی...شینا هلم دادو من به ناچار بلند شدم و و رفتم سمت پویا برام کنار خودش جاباز کرد و

کامل برگشت سمت من وقتی نشستم اروم پرسید دلخور شدی؟

-نه فقط انتظارشو نداشتم

-منم انتظار نداشتم کنار بکشی!

-من کنار نکشیدم فقط دیگه لزومی نمی دیدم که ادامه بدم

-لبخند زد و سرشو چندبار تکون داد :حالا معلوم میشه...آماده ای؟

-مگه چاره دیگه ای هم دارم ...ولی بدونید که اصلا از این بازی تازه خوشم نیومد

-ناراحت نباش خوشت میاد

-دستی روی تارهای گیتارش کشید و نگاه عمیقی تو چشم انداخت :این یکی به افتخار تویه

-چشماشو بست و شروع کرد

(-برق چشمای قشنگت برام آشنا غریبه ...میدرخشه مثل الماس مثل خورشید سپیده

-اون نگاه مهربونت برای این دل سردم...مثل معنی بهاره یه بهار نورسیده)

-غرق اهنگ صداس از زمین و زمان کنده شده بودم و تو رویاهایی که هیچ وقت محقق نمیشد فرو رفتم

(-یادروزهای گذشته قلبمو چه میسوزونه...کاشکی تو پیشم میموندی نمی رفتی بی بهونه)اون می خوند ومن بیشتر غرق

میشدم اونقد که دیگه خودم نبودم...

-شعرش که تموم شد همه تشویقش کردیم نفسی تازه کرد و با اشتیاق گفت حاضری؟

-چی بخونم

-یه چیز شاد

-سرمو تکون دادم که یعنی باشه چشمکی زد و شروع به زدن اهنگ شادی شد و خودشم بلافاصله خوندو باسر بهم

فهموند که همراهیش کنم شعری که میخوند بلدبودم منم باهش خوندم ...ما میخوندیم و بچه ها هم تشویقمون می

کردن و هیجانی از خودشون نشون می دادن!!!...ولی انگار مادوتا اونجا نبودیم هرکدوم تو مردمک چشمای اون یکی

دیگه جا گرفته بود وبه حسی که اون لحظه داشت فکر میکرد حسی که نه عشق بود ونه دوست داشتن اما قشنگ بود

شاید فقط یه جور خواستن...

-شعر که تموم شد بچها حسابی تشویقمون کردن دانیال میخواست بازم ادامه بدیم که پویا گفت باشه برای بعد و

اینجوری جمعیت دوروبرمون کم کم پخش و پلا شد

-یکمی که خلوت شد سهراب دوباره شروع کردوبه شینا گفت: بالا بری پایین بیای باید به حرفت عمل کنی

-من عمل کنم تو هم عمل میکنی

-تا چه عملی باشه عمل زیبایی باشه... عمل جراحی باشه... عمل اونجوری باشه (چشمکی به شینا زد و بلند بلند خندید)

-سهراب!!!

-اخ ببخشید ناراحت کردم اشکال نداره عزیزم اینا همه از خودن

-شینا دیگه داشت از عصبانیت منفجر میشد میخواست جواب سهراب رو بده که دانیال پرید وسط بحث و گفت: حتما

باید ویلا بابا شینا باشه؟ همیشه یکمی جاشو تغییر بدین

-چطور مگه؟

-پسر خاله ام یه نیم چه ویلایی کلاردشت داره می خوام ترتیب اونو بدم

-سهراب به شینا نگاه کرد: چی می گی خوبه؟

-شینا بادلخوری رش رو برگردوند و جواب نداد

-باشه دانیال همونو جورش کن... اینم به خاطر شینا خانوم خودمدیگه چی میگی

-دانیال بلند شد و به ست دستگاہ پخش رفت و گفت: مثل اینکه فعلا اتش بس... پس با اجازه همگی

-سی دی داخل دستگاہ گذاشت و صداشو تا ته زیاد کرد

-نگاهم رو از شینا و سهراب که حالا دیگه باهم اشته کرده بودن وحالا داشتن باهم پیچ میکردن به پویا دوختم که

دیدم اونم داره نگام میکنه... یکمی خودم رو کنار کشیم و لبخند مصنوعی روی لبم نشاندم. اروم گفت: صدات خیلی

قشنگه

- ممنونم شما هم همینطور...

- میخوای بخونی؟

- ببخشید!

- خندید: یک دوستی دارم که تو کار ضبط و بیرون دادن اهنگ خودمم پیشش تست دادم الان دارم یک چیزایی میخونم

تابع بینیم چی از اب در میاد اگه بخوای میبرمت پیشش

- راستش... نمیدونم... فکر نمیکنم بتونم

- فکرها تو بکن... صدات واقعا خوبه حیف همینطوری بمونه

- کم کم بچه ها بلند میشدن و برای خودشون یک گوشه سالن برویایی راه انداخته بودن شیناوسهراب هم رفتن وما

تنها موندیم

- کنارش معذب بودم واونم پانمیشد و یکم تنهام بذاره کمی جابه جا شدم وخودمو گوشه مبل کشیدم و حواسم رو به

پوست کردن خیار تو پیش دستی ام دادم اما نمیشد چون همش دستم میلرزید و پوست و گوشت خیارو باهم میکندم

- پویا نمیخوای یه تکونی به خودت بدی؟

- دانیال بود که برامون دست تکون میداد

- چرا چرا... مشغول باشین ماهم الان میایم... برگشت سمت من وباخنده گفت: افتخار میدی

- حس کردم لبخند روی لبام می لرزه نمیدونستم چی بهش بگم... دور و برم رو نگاه کردم شاید چیزی به ذهنم برسه

اما انگار مغزم از کار افتاده بود... گلوم رو صاف کردم و گفتم: امشب خیلی سر حال نیستم

- اما اون باسماجت گفت: پاشو... سر حال میای...

- اگه بشه نمیخوام

- همیشه... دیگه معلوم نیس ماها کی دور هم جمع شیم

-لبم رو گزیدم وباخجالت گفتم:اخه...اخه...نمیتونم نکه نتونم یعنی...چیزه...من

-فرار کردن هم که بلد نیستی!

-اهل فرار نیست فقط نمی تونم...

-نمیخواهی بگی که یاد نداری که باورم همیشه

-سرمو پائین انداختم و نفسم رو محکم بیرون دادم...وقتی سرم روبالا اوردم نگاهش به نظر غریبه می امد یه جوری زل

زده بود بهم که انگار دفعه اول که می بینتم

-خیلی عجیبه!!

-چی؟!اینکه اهل فرار نیستم؟

-نه اینکه...ولش کن خیلی مهم نیست...خب میخواهی باهم بریم یه گشتی بزنیم تاوقته که شام بخوان بدن

-به ساعت نگاه کردم ومردد موندم :من باید تا یک ساعت دیگه خونه باشم و الا عموم نگران میشه

-عموت!!!

-سرسری شانهِ ای بالا انداختم و گردنم رو کج کردم :دیگه

-بلند شد و کاپشنش رو از روی دسته مبل برداشت و گفت :پاشو همین طرفا میگردیم و زود هم برمیگردیم

-همه سرگرم بودن و هیچکس حواسش به ما نبود ...بلند شدم

- حالا شدی یک دختر خوب

- خوبی به نظر شما در همین حده؟

- به در اشاره کرد و راه افتادیم با چهره متفکری نگام کرد و گفت: خوبی و بدی معمولا نسبی...اما یک حداقل هایی

هست ... تو هم فعلا اون حداقل رو کسب کردی

-از سالن خارج شد من هم برای آخرین بار به جمعیت در هم نگاه گذراییی انداختم و پشت سرش راه افتادم

- حالا وقتی به خودشون میاین می بینن جا تره و بچه نیست ... خواننده هاشون جیم شدن
- در جواب فقط لبخند زد ... از در پشت ساختمون خارج شدیم و رفتیم سمت پارک سر کوچه
- همیشه پیرسم چند سالته؟
- بودن اینکه نگاهش کنم گفتم : اجازه می دم حدس بزنی
- بلند خندید: خب .. بذار خوب نکات کنم...
- رو به روم ایستاد و خیره شد تو چشمام .. نگاهش یه جور بود ... یک جور مغناطیس غیر قابل مقاومت...
- سرم پائین انداختم و سنگ ریزه های زیر پام رو جا به جا کردم
- دانشجویی؟
- نه هنوز .. زیاد گفتمی
- جدا .. ارزو می کردم باشی
- چرا؟
- اینجوری به هوای کلاس و درس و دانشگاه می شد پیام سراغت ... درس می خونی؟؟
- سرم رو تکون دادم
- چه رشته ای؟
- ریاضی
- باریکلا ... می خوای خانوم مهندس بشی؟
- نه ... خودم هیچ علاقه ای نداشتم ... مجبور شدم
- چرا
- به خاطر یک سری مسائل

-اروم گفت: مثل من...

-شما چی؟

-من چی؟

-دانشجویی؟

-از سوالی که پرسیدم معلوم بود دیگه

- درسته

-اره... سال اخرم...مهندسی شیمی

- رشته خوبییه

-برای من خوب و بد بودنش اهمیتی نداره...ارزوم این بود می رفتم هنرستان و موسیقی می خوندم....مامانم مجبورم

کرد

-با اینکه آینده خوبی داری اما به خاطر از دست دادن علاقه ات متاسفم

-اونم به تقلید از من سرش رو پائین انداخت و سنگ ریزه های جلو کفشم رو جلوتر پرت کرد

-ممنونم...مثل اینکه من و تو دردهای مشترکی داریم

-همه مشکلات این دنیا شبیه هم

-نه برای همه

-با بی تفاوتی شانه ام را بالا انداختم و دوباره راه افتادم...اونم پشت سرم اروم اروم میامد

- من یه خواهر دارم اسمش پونه است

-چیزی نگفتم

-خیلی وقته با شینا دوستی؟

- نه یک سال هم نمی شه...شینا دوست دختر عمومه ...از اون طریق با هس آشنا شدم

-همون عمویی که ویلون زدن رو یادت داد

-یا تکون دادن سر حرفشو تأیید کردم

- خواهر و برادر نداری؟

-هم اره ...هم نه...

-خندید و گفت: دختر تو چرا اینطوری ؟ همه جوابات یه جوریه

-لبخند تلخی زدم : شاید برای اینکه زندگیم همینطوریه

-با هم روی نیمکت نشستیم و پویا خودشو تو کاپشنش جمع کرد و گفت :یک چیزی بگم ناراحت نمی شی ؟

-نگاه کوتاهی بهش انداختم تا چیزی از چهره اش بفهمم اما هیچی معلوم نمی شد

- قول نمی دم اما سعی خودم رو می کنم

-نفسش رو با اه بیرون داد و اهسته گفت: پس سعی خودت رو بکن

-مکثی کرد و به نوک کفشاش خیره شد ...منظر بودم تا ببینم چی می خواد بگه اما اون تو فکر بود

-بالا خره سرش رو بالا آورد و اروم گفت :من ازت خوشم امده...

-شوکه شدم ...به زحمت نگاهم رو از چشماش برداشتم و به انتهای فضای روبه روم خیره شدم ..جوابی نداشتم که بهش

بدم یعنی نمی دونستم چی باید بگم

- نمی خوای چیزی بگی

- به نظر تون خیلی زود به این نتیجه نرسیدین ؟

- نه

-لحن محکمش طوری بود که برگشتم سمتش تا حالت صورتش رو ببینم

- به نظرم زود نبود! آگه تو بخوای می تونی منو راحت بشناسی

- شما خیلی ساده فکر میکنین

- خندید و راحت روی نیمکت لم داد: برای اینکه ساده است... ببین یلدا آگه بخوای همه چی رو سخت بگیری زندگیت

می شه جهنم... گور بابای دنیا و ادماش... گور بابای هرچی مرز و قانون و مانع...

- خودت باش برای خودت زندگی کن

- ولی شما...

- پرید وسط حرفم: ببین همین شما گفتات یکی از اوناست... مگه من کی ام که اینقدر رسمی حرف میزنی... راحت باش

..زندگی کن

- اما..

- تا حالا فکر کردی آگه این "اما" و "ولی" تو فرهنگ لغت ما ادما نبود چی می شد؟

- وقتی دید جوابی ندادم خودش گفت: به نظر م خیلی خوب می شد چون دیگه نمی تونستیم هیچ تو جیبهی برای

کارامون پیدا کنیم

- نمی دونم چی باید بگم... باید فکر کنم

- دستاشو روی سینه قلاب کرد: این خوبه... فکر کردن همیشه کمک بزرگیه

- مطمئنی که رشته ات شیمی

- چطور؟

- فلسفه خاصی برای زندگیتون دارین

- درسته.. من متفاوت زندگی می کنم.. این راه رو درست از وقتی که مجبور شدم به اجبار مامانم پیام این رشته رو

انتخاب کنم پیدا کردم... از اون روز تصمیم گرفتم جور دیگه ای به دنیا نگاه کنم و معادلاتشو به روش خودم حل کنم

-از حرفاش لبخند محوی روی لبم آمد

- -تو از اون جور دخترایی که برای خودشون کلی مانع می تراشن

-نمی دونم تا حالا اینجوری بهش فکر نکرده بودم

-بهتر فکر کنی ..چون تا بخوای به خودت بیایی می بینی همه فرصتا از دست رفته

-غرق در فکر جواب دادم : نمی دونم ... زندگی من جوریه که چندان اختیاری تو نحوه انتخابش نداشتم و ندارم

- چرا چون دختری ؟

ا- زجام بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم ... با بغض سرم رو تکون دادم و راه افتادم اونم بلند شد و خودش رو بهم

رسون : در مورد پیشنهادم فکر کن

-قبلا جوابتون رو دادن

-من هم که گفتم بیا شرط ببندیم

-تو همه کارهاتون اینقدر سمجدید؟؟؟

-تو هم همیشه یک نفر رو جمع می بندی؟؟؟

-لبخندی ردم ..تو کل کل کردن با هس کم می اوردم برای همین تر جیح دادم ادامه ندم ...راهم رو به سمت خونه

دانیال کج کردم

از در پشتی وارد شدیم ...اما برعکس وقتی که داشتیم می رفتیم خونه تو سکوت غریبی فرو رفته بود ...متعجب به پویا

نگاه کردم و گفتم : چه ساکت شده ان!!!

اونم تعجب کرده بود : عجیبه

با هم حیاط رو رد کردیم ..پویا در رو برام باز کرد ...هنوز کامل وارد نشده بودم که شوکه شده به صحنه رو به روم خیره

شدم....

اولین چیزی که دیدم چشمهای سرخ و خیس اشک دخترهای گوشه سالن بود و بعدش لباس های سبز نیرو انتظامی که همه جای خونه پخش شده بودن

تعجبم جای خودش رو به وحشت ناشناخته ای داد...درمانده برگشتم و به پشت سرم که پویا ایستاده بود نگاه کردم ..قیافه اونم تو بهت بود...

-جناب سروان دو نفر دیگشون هم اینجان

مرد جا افتاده ای برگشت سمت ما و نگاهمون کرد:کجا تشریف داشتید؟

پویا خودشو جلو انداخت و با عصبانیت گفت:چه خبر شده ما که کاری نمی کردیم ؟

-دیگه می خواستین چی کار کنین؟اقا پسر...نصفه شبی محله رو گذاشتین رو سرتون همسایه هاتون چه گنا هی کردن نگاهم افتاد رو صورت رنگ پریده و ترسیده دانیال...تو دلم اشوبی به پا شدکه قابل بیان نبود...سربازی جلو آمد و من و

پویا رو از هم جدا کرد...پویا رو برد سمت پسرها و من هم سمت دخترها

هنوز تو شوک اتفاق افتاده بودم بیشتر شبیه یه شوخی بود...یه شوخی خیلی مسخره...

-همه جا رو بگردین شاید بازم قایم شده باشن

به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم...همین یک قلم رو کم داشتم تا دفتر چه خاطرات زیبام رو پرکنم ... کافی بود بابا م یا عمو چیزی بفهمن

وحشتم برداشت...چشمامو باز کردم و رفتم کنار شینا که خودشو پشت چند تا دختر پنهان کرده بود و حسابی عصبی به نظر می آمد منو که دید تقریبا داد زد :شما دوتا چرا برگشتین ..مگه ماشین پلیسها رو جلو در ندیدین ؟

-نه...از در پشتی امیدم هیچ خبری نبود

-اسکولی دیگه

-شینا چی می شه حالا؟؟؟؟

-هیچی نترس دارمون نمی زنن ..میبرنمون چهارتا تعهد می گیرن ولمون می کنن

-تو رو خدا شینا یک کاری بکن اگه عموم بفهمه ...زنده نمی مونم

-راهی نیست یلدا کلانتری که بریم شماره میخوان ...باید یکی بیاد دنبالت

سرم بین دستام گرفتم و محکم فشار دادم و نالیدم :وای بیچاره شدم

-نترس ..چیزی نمی شه

-چی چی رو چیزی نمیشه

-راه بیفتین

به مامور زنی که داشت بهمون می گفت از کدوم طرفی بریم خیره شدم ..بغض بدی دور

گلوب رو گرفته بود ...اما نمی تونستم گریه کنم سرم رو بالا کشیدم و دنبال پویا گشتم ...داشت با مامور کنار دستش

حرف می زد و حواسش به چیز دیگه ای نبود با حرکت دست اون مامور زن راه افتادم

قلبم انقدر نامرتب می زد که با خودم گفتم امشب سکنه می کنم

سوار یک ون شدیم و از پنجره اش بیرون رو نگاه کردم ..پسرها رو هم داشتن سوار یک ماشین دیگه میکردن

دستهام توهم قفل کردم و سعی کردم دنبال یک راه حلی بگردم

نزدیک های سحر بود...تو راهرو کلانتری همه مون رو به صف کرده بودند و به نوبت جلو می رفتیم تا تکلیفون معلوم

بشه

پدر و مادرها می آمدن ...بعضی هاشون خیلی بی تفاوت بچه هاشون رو می بردن و تعهد می دادن و بعضی ها هم

قشقرقی به پا می کردن که اون سرش نا پیدا...

همه شماره داده بودند الا من ...یک گوشه کز کرده بودم و به بیچارگی خودم فکر می کردم ...به اینکه چه غلطی باید

بکنم...

آخرین گروه من و پویا دوتا دختر و پسر دیگه بودیم

یک گوشه دور از اونا تو دفتر مامور کلانتری ایستادم و به حرفاشون گوش کردم... مامور داشت با اون دوتا دختر کلنچار

می رفت که شماره هاشون رو بدن... دخترها هم گریه می کردن و التماس و در خواست که ایندفعه رو بی خیالشون بشن

پویا یکم نزدیک شد و اروم گفت: خوبی یلدا

سرم رو بالا گرفتم و به چشمای مشکلی اش که مثل یک تونل ادم رو به درون خودش می کشید خیره شدم ... حرفی

نداشتم که بزنم سوالش جدا احمقانه بود

-نترس چیزی نمی شه..

بغض داشت خفه ام میکرد لبم رو محکم گاز گرفتم و روم ور برگردوندم

-چون دفعه اولمونه کاری با همون ندارن

-دستام رو مشت کردم و با صدای گرفته و مرتعشی گفتم: بیچاره شدم... بیچاره

خودش رو به جلو عقب متمایل کرد و با لحن مهربونی گفت: به خونواده ات خبر نمی دی. حتما نگرانت شدن

سریع سرم رو با وحشت بالا بردم و تکون دادم: نه.. بمیرم هم این کار رو نمی کنم

-پس می خوای چی کار کنی تا زنگ نزنیکه نمی دارن بری

اشک تو چشمام جمع شد...

هیچ کاری نمی شه کرد پویا.. من... من

-های شما دو تا.. اینجا هم دست بر می دارین.. تو بیا اینطرف ببینم

پویا نگاهش رو ازم برداشت و رفت سمت دیگه اتاق

افسر نگهبان رو به من گفت: شما هم بیا زنگ بزن پدر و مادرت بیان

دستم رفت دور گلویم.. انگار داشتم خفه می شدم به زحمت نالیدم: اقا به خدا من کاری نکردم.. همکاراتون شاهدن.. من

اصلا اونجا نبودم وقتی آمدن .. تو رو خدا .. تو رو جون عزیزانتون بذارین من برم

-زود باش من تا فردا وقت ندارم .. تصمیمت رو بگیر یا زنگ می زنی یا می ری بازداشتگاه

نگاه پر التماس رفت سمت پویا که به دیوار تکیه داده بود و کلافه و عصبی به نظر می آمد

اشکهام سرازیر شد .. هیچ راهی نبود .. نمی دونستم اون موقع شب چه غلطی باید می کردم نه جرات زنگ زدن خونه بابا

رو داشتم نه خبر دادن به عمو .. به ناچار با دست لرزون شماره خونه مامان رو گرفتم .. چشمم روی عقربه های ساعت که

سه و نیم رو نشون می داد دوخته شد

یا هر بوقی که تو گوشی میشنیدم تپش قلبم بلندتر و سریعتر میشد تا بالاخره صدای خواب الود خسرو .. شوهر مامان تو

گوشی پیچید

بله ؟

الو .. خسرو خان ... یلدام ... سلام

-یلدا؟؟؟ چی شده

خسرو... (صدام میلرزید ... چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم) مامانم .. مامانم بیداره؟

-دختر چی شده نصف جون شدم ..

-می شه بری بیدارش کنی .. یک کار مهمی باهش دارم

-حرف می زنی یانه ... چیزی شده ... برای عموت اتفاقی افتاده ؟

-پلکام رو هم فشار دادم و سعی کردم به خودم مسلط بشم اما اشکام نمی داشت

-خسرو فقط مامان رو بیدار کن باید بیاد کلانتری

یک ساعت بعد مامان و خسرو سر و کله شون پیدا شد .. من گوشه سالن نشسته بودم و داشتم به چیزایی که باید برای

مامان توضیح می دادم فکر می کردم ... مامان پویا هم نیم ساعت پیش آمده بود و الان با اون تو دفتر افسر نگهبان بودن

وقتی مامان و خسرو رو انتها سالن دیدم مثل فشنگ از جام پریدم و رفتم طرفشون

-چی شده یلدا؟ چی کار کردی؟؟؟

خودم رو تو بغلش انداختم و زدم زیر گریه

حرف بزن تو اینجا چی کار می کنی؟؟

به خدا من کاری نکردم..اصلا اون موقع که اونا ریختن تو خونه من اونجا نبودم

من رو از خودش جدا کرد و گفت: بفرما وقتی می گم مرد تو عرضه نداری میگه تو لیاقت این بچه رو نداری

سرشو سمت خسرو برگردوند و با لحن پر گلایه ای ادامه داد:بچه من اهل این جور چیزها بود..

مچ دستم رو گرفت و کشید سمت اتاق و همونجور غر غر می کرد:پدر نمونه ات خبر داره چه غلطایی میکنی؟

با گریه گفتم: مامان به جون سینا و سوگل کاری نمی کردیم

-بی خودی جون بچه های منو قسم نخور...من تو رو می شناسم یکی لنگه باباتی

با هم وارد اتاق شدیم..چشمم افتاد به چهره گرفته و درهم پویا اونم به من نگاه کرد و نیشخندی رد و سرش رو پائین

انداخت

افسر نگهبان رو به من گفت:بالا خره بزرگترت امد

پویا و مادرش رفتند و منم تعهد دادم و بالاخره نزدیکای ساعت ۷ بود که امدیم بیرون

وقتی تو ماشین خسرو نشستم از خستگی و فشار عصبی سردرد گرفته بودم و معده ام تیر میکشید..مامانم که ول نمی

کرد و یک بند بهم تیکه میانداخت

-میبینی چشم سفید رو ..اگه من امروز به حساب تو اون بابای بی غیرتت نرسیدم...یعنی چی که ولت کردن به امون خدا

که هر غلطی بخوای بکنی؟؟؟

-چند بار بگم..مامان ما کاری...

-خفه شو ...به من نگو ماما ..من همچین دختر نمی خوام

گریهام به حق حق تبدیل شد ...روم رو برگردوندم و به خیابون خیره شدم ...خسر ماما رو اروم کرد و یگراست رفت
خونه خودشون...

خونه که رسیدیم تقریبا ساعت ۸ بود. سینا و سوگل هم داشتند حاضر می شدند که برن مدرسه من رو که با چشمای
قرمز و پف کرده دیدن از سر میز بلند شدن و آمدن جلوم و گفتن:چی شده یلدا جون
مامان عصبانی بهشون توپید

-حرف نباشه ..برین صبحانتون رو بخورین باید برین مدرسه

من هم بی حرف رفتم تو اتاق بچه ها و در روپشت سرم بستم و همون پشت در نشستم و یک دل سیر به حال خودم زار
زدم

با صدای زنگ موبایلم چشمام رو باز کردم ...گوشی ام رو از کیفم بیرون کشیدم و به شماره نا اشناس نگاه کردم
-بفرمائید

-سلام یلدا ..پویام

صاف نشستم و سعی کردم بفهمم چه اتفاقی افتاده ...:شماره من رو از کجا آوردین؟

-از شینا گرفتم ...حالت خوبه

-شقیقه ام رو با دست ازادم فشار دادموبا ناله گفتم:خوبم

-راستش نگرانتم بودم ..دیشب رنگت خیلی پریده بودمشکلی که برات پیش نیومد؟

-اروم زمزمه کردم:مشکلات هنوز تو راهه

-چیزی گفتی؟

-نه ..ممنون که زنگ زدی

-خواهش میکنم...مطمئنی که حالت خوبه؟

-اره

-این شماره منه هر وقت کاری داشتی رو دروایسی نکن

-سرم رو چند بار تکون دادم:حتما

-خب...فکر کنم خسته ای برو استراحت کن

-بازم ممنونم

-این چه حرفیه...پس فعلا خداحافظ

بدون اینکه چیزی بگم گوشی رو قطع کردم و دستام رو گذاشتم روی صورتم..همون موقع در اتاق باز شد و مامان امد

داخل..دستش رو زد به کمرش و با اخم نگام کرد

یک لحظه به این فکر کردم چقدر از وقتی از بابا جدا شده قیافه اش تغییر کرده هیکلش به لطف کلاسهای پرورش اندام

و عمل هایی که کرده بود مثل مانکنها شده بود...ابروهای کم پشتش حالا جاشون رو به ابروهای تاتو شده داده بود و

بینی اش هم که تازه عمل کرده بود

-باتوام..

نیم خیز شدم و گفتم: چی می گفتید؟

-گفتم پاشو باید بریم خونه بابات

سریع پاشدم و مقابلش ایستادم و با التماس گفتم:اخه من به چی باید قسم بخورم که حرفامو باور کنی

-من چیزی رو که با چشمم دیدم رو باور می کنم...اون بابی بی خیال خوش گذرونتم باید بفهمه چه دسته گلی تربیت

کرده!

-خسته ام کردی دیگه!...به خدا دیگه خسته شدم

یک دفعه زد به سرم ... داغ کرده بودم انگاری ... کنترل رفتارم دست خودم نبود ... صدام رو بردم بالا :این چیزی که اینقدر مایه ننگتون شده همون موجود بدبختی که بعد طلاق شما دوتا حیرون و ویرون بین شما دو تا مونده بود .. نه پیش تو جا داشت و نه خونه باباش .. می فهمی چی می گم ؟ نه نمی فهمی چون اون موقع تو فکر پیدا کردن دکنر جراح پلاستیک و ثبت نام کلاسهای کوفت و زهرمارت بودی ... باباهم که پی خرده فرمایشات شهره جونشون دنبال سفرهای ایتالیا و استرالیا و هزار تا قبرستون دیگه بود .. این وسط یلدا چی بود؟؟ اصلا بود؟؟

زده بودم به سیم آخر برام مهم نبود ممکنه چی کار کنه یا چه اتفاقی می افته سر درد و دلم باز شده بود و نمی تونستم مثل همیشه خفه خون بگیرم و مثل ادمای ابله لبخند بزدم و وانمود کنم همه چیز خوبه و چقدر خوشبختم حرفام رو که زدم کیفم رو برداشتم و از کنارش با خشونت رد شدم ... در خونه رو باز کردم که صدای دادش رو از پشت سرم شنیدم :من هر چی که بودم مثل ادم بارت اوردم ... نه الاغی که لگد پیرونه ... آگه الان بری برای همیشه رفتی!!! برگشتم و پوزخندی بهش زدم و اروم و با بغض گفتم :من خیلی وقته که رفتم .. تو ندیدی!

از خونه بیرون ادمم و در رو محکم بهم کوبیدم و زدم تو خیابون ... تو کوچه می دویدم و به حال بد بختی و تنهایی های خودم زار میزدم و تو ذهنم دنبال دلیلی می گشتم که بفهمم چرا رسیدیم به اینجا ... اما هیچی یادم نمی امد حتی یک خاطره از غذایی که سه نفری با هم خورده باشیم!!!

سلام به همگی ... به نظر روز خوبی می اد نظر شماها چیه؟ ... حالا آگه هم خوب نباشه شماها تصور کنین که خوبه ...

خیلی حرف نمی زدم ... اینهم قسمت امروز ... همگی روز خوبی داشته باشید

دوستتون دارم ... ساره

یک هفته گذشت بود .. برگشته بودم خونه عمو دیگه خبری از مامان نشد مثل اینکه واقعا بی خیالم شده بود ... خوب مبدونستم برای بریدن آخرین رشته اتصال بینمون دنبال یک دلیل می گرده و حالا اون دلیل رو پیدا کرده بود هر چی که بود اون حالا مادر دوتا بچه دیگه بود و برای خودش زندگی جدیدی ساخته بود مثل بابا!

تو این یک هفته پویا یکی در میون بهم زنگ می زد ...اون روزها عجیب احساس تنهایی می کردم و صحبت کردن با اون

یکجورایی مثل داروی مسکن اروم می کرد

حداقل برای چند دقیقه ای که باهش حرف میزدم یادم میرفت کی ام و چی ام...

اون روز هم یک گوشه اتاقم نشسته بودم و به کتابهایی که قرار بود اون ماه دورشون کنم نگاه میکردم و تودلم عزا

گرفته بودم

که گوشی ام زنگ زد ...شماره پویا بود...کلی ذوق کردم ..چند نفس عمیق کشیدم و با هیجان جواب دادم

-بله ؟

-بله و بلا ..کجایی دختر ؟گوشی ام سوخت از بس بوق زد چرا جواب نمی دی؟

اروم خندیدم و رفتم پشت پنجره اتاقم ایستادم و به خیابون خلوت خیره شدم

-قربون خدا برم چه زبون درازی به تو بخشیده ...چقدر قشنگ بلدی سلام و احوال پرسى کنى

خندیدم و گفتم:سلامی نشنیدم که بخوام جوابشو بدم

||| ...مگه مامانت یادت نداده که اول کوچیکتر سلام میکنه ...ولی حالا چون خاطر شما خیلی واسه ما عزیزه بفرما:سلام

علیکم و رحمه اله وبرکاتووووو

اینبار بلند خندیدم:سلام ...شما خویید؟

-من که خوبم از بقیه هم خبر ندارم.

چشمامو بستم و منتظر موندم اون شروع کنه

-چه خبرا ؟چی کارها می کنی؟

-مثلا دارم برای کنکور می خونم

-خوبه ...خیلی خوبه ..همین مثلا اش از همه بهتره ...میگم می خوای حالا که اینقدر خسته شدی تعطیل کن بریم با هم به

دور بز نیم بعد دوباره بیای و مثلا درس بخونی چگونه؟

-تو چرا اینجوری؟

-افرین..می بینم مشکل چشمات برطرف شده و بنده رو یکی می بینی..خب حالا مگه چه جوری ام؟

-یه جوری

صدای قهقهه اش از اون طرف آمد:تو چرا اینجوری؟

-چه جوری؟

-همون جوری

-خنک بود

-میدونی چیه یلدا من عاشق کارتون تام و جری ام

-می خرم برات

-لازم نیست می خواستم بهت نخ بدم

-سرشو گم کردم

-منظورم اینکه عاشق موش و گربه بازی ام

-اگه من جری باشم قبوله

-شما زنا همتون اون موشه این ما مردای بدبخت هم که مثل تام همش باید بد بیاریم...واقعا نمی دونم فلسفه خلقت شما

خانوما چی بوده

-نمی خواد خیلی به خودتون فشار بیارین این چیزا هضمش برای شما ها یکی دشواره

-پس معلومه که هنوز اقایون رو نمی شناسی

-در این یک مورد باهت موافقم ..به قول شینا شما پسرها رو خدا هم نمی شناسه ۷ تا لایه -دارین تا می ای یک رو

بشناسی یکی دیگه رو رو می کنین

-بله بله شما درست می فرمائین حالا خوبه که مارو فقط خدا نمی شناسه شما ها چی که....

همون موقع در اتاق باز شد و عمو امد تو اتاق ..منم که حسابی هول کرده بودم سیخ ایستادم و گفتم :سلام عمو جون کی

برگشتید؟

پویا هم فهمید و ساکت شد

عمو کتش رو در آورد و گفت :الان عزیزم ..کیه یلدا جان؟

-ستاره است ..دوستمه ...زنگ زده برم پیشش با هم درس بخونیم

-خوبه ..بی کار شدی بیا همین دارو های من رو پیدا کن ..هر چی می گردم نیست

-چشم همین الان

عمو که رفت ...نفس راحتی کشیدم و زیر لب گفتم نزدیک بودها!

پویا غش غش خندید و گفت:ستاره هستم...خوشبختم

لبخند تلخی زدم :ببین مجبورم کردی چه دروغی بگم ...ستاره از کجا بیارم

شما ستاره میخوای چی کار خود ماه دربیست در خدمتته ..دفتر و کتابت رو برار بیار سه سوته می کنمت نفر اول کنکور

-خیلی از خودت مطمئنی!؟

-پس چی ؟رتبه ام اون سال دورقمی که نه دروغه اما جون تو سه رقمی شده بود

-می گم خوبه تو زوری رفتی این رشته

-دیگه! دنیاس ..نمی شد دستی دستی خودم رو بدبخت کنم که...حالا اگه مارو قابل بدونی حاضرم کمکت کنم

-انتظار نداری که به این زودی ها جلو مامانت افتابی بشم؟

-مگه مامانم دیو ۶ سره که ازش می ترسی

-حالا

-یلدا یه چیزی بگم نه نمیگی

-بستگی داره چی باشه

-بین امشب بچه ها همه خونه ما جمعن ... یعنی خونه مشترک منو سهراب و نوید و اریا .. با هم پول گذاشتیم و یک جایی

رو اجاره کردیم .. خواستم شخصا از شما و ویلون هنرمندتم دعوت کنم

-وای نه تو رو خدا پویا من دیگه تا عمر دارم پا تو پارتی و این چیرا نمی دارم

-پارتی کجا بوده دختر چرا برامون حرف در میاری ؟ یک عصرونه ساده است قراره من هم براشون بخونم ... همین جون

تو...اگه بیایی می ریم تو فاز موسیقی سنتی و یک حال اساسی می کنیم

-موسیقی سنتی با گیتار!!

-بیا تا ببینی چه جووری با همین گیتارم برات بنان می خونم

-دست بردار تو رو خدا

-می ای دیگه؟؟

بدم نمی ام برم ... اما دلشوره داشتم ... ساکت بودم و داشتم فکر می کردم که پویا گفت :وکیلیم ؟

-بذار برم گل بچینم

-شما خودت گلی .. پس بنویس ادرس رو

نگاهی به خودم تو اینه انداختم و از خودم پرسیدم :یعنی برم؟؟؟

فصل سوم

حرکت دستی روی گونه ام با عث شد چشمام رو باز کنم ... با دیدن بهمن بالا ی سرم ترسیدم و جیغ کشیدم و خودم رو

جمع کردم

خندید و ازم فاصله گرفت و رفت چند قدم اونطرف تر و دست به سنه به دیوار تکیه داد و زل زد تو چشمام
 قلبم از ترس گروپ گروپ صدا می داد...چند بار اب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم اروم باشم که نمی شد..خودم
 رو بالا کشیدم و نگاهم رو از چشمای خیره اش دزدیدم
 -برات غذا اوردم

سینی رو گذاشته بود جلو پام لابد انتظار داشت با پاهام غذا بخورم
 -بهت یاد ندادن تشکر کنی

-به تو چی؟ یادت ندادن چه جوری مثل آدمیزاد باید چیزی بخوری

یک قدم جلو آمد که من از ترس خودم عقب کشیدم به ستون چسبوندم

بلند خندید: تو که اینقدر میترسی پس برای چی اینقدر بلبل زبونی می کنی

هر دومون سکوت کردیم ...یه سکوت طولانی که کم کم داشت می ترسوندم

-تو کی هستی: شاهین؟؟ بهمن؟؟ ادم دزد یا نوازنده؟؟؟

-تو هر چی دوست داری صدام کن ...مکثی کرد و گوشه لبش رو خواروند و به طعنه گفت: می دونی الان اتاق بغلی چه

خبره؟

وانمود کردم که صداش رو نمی شنوم...

-الان اونجا دارن معامله میکنن ...یک معامله که اگه شانسی بیاری به نفع ات تموم می شه و اگه شانسی نیاری و عشقت

زیر بار نره که واسه من عروسی

لبخند تهوع اوری رو لبش نشست که بیشتر ترسوندم

-چی کار می خوائین بکنین

آمد سمتم و رو زانوهایش نشست و سرش رو آورد جلوی صورتم نگاهش رو دوخت تو چشمام و گفت: تا حالا چند نفر

بهت گفتن خیلی خوشگلی ؟

با حرص پوز خندی زدم و جواب دادم: توقع نداری که از ذوق شنیدن این حرفت بال در بیارم

خندید و سرش رو تکون داد: ولی من نمی خواستم اینو بهت بگم .. اتفاقا تو اصلا خوشگل نیستی

صورتتم رو در هم کشیدم و زیر لب با نفرت گفتم: همتون کثافتین

یک دفعه با حرکت خشنی دستش رو انداخت پشت سرم و موهام چنگ زد و کشیدشون که صدای اخ ام در آمد

روم خم شد و زل زد تو چشمم .. نگاهش یک جواری شده بود که باعث شد تنم یخ کنه ... وحشت زده بهش نگاه می

کردم و جرات نداشتم حتی نفسم رو بیرون بدم .. انگار بهم شوک داده بودن پلک هم نمی تونستم بزنم

..لبخند چندش اوری رولبش آمد .. فشار دیگه ای به موهام آورد و سرم رو عقب تر کشید و بوسه وحشتناکی از لبام گرفت

...

هر چی تلاش کردم خودم رو رها کنم بی فایده بود .. انقدر موهام رو محکم می کشید پوست سرم سوخت ... حالم داشت

بهم می خورد ... نفس تو سینه ام گیر کرده بود....

اشکم در آمد و به زحمت به خودم تکونی دادم تا بالاخره ولم کرد ... حالم انقدر بد بود که اصلا قابل بیان نبود

گریه ام شدید تر شد ... نگاهی سرار نفرت بهش انداختم و خودم رو به ستونی که بهش بسته بودم چسبوندم ... دستش

رو دراز کرد که اشکم رو پاک کنه که عصبی داد زدم: دست به من نزن کثافت هرزه

سیلی محکمی به صورتم زد و با خشم گفت: بهتره مجبورم نکنی زودتر از اونی که باید به حسابت برسم

زانو هام رو تو شکم جمع کردم و سرم رو گذاشتم روشون و اروم اروم گریه کردم ... صدای نفسهایش رو می شنیدم بلند

بلند و مقطع بود

-گریه هات رو نگه دار برای وقتی که اونا به توافق نرسیدن

سرم رو بلند کردم: چی کار می خوای بکنین ... چی از جونم میخواین

گردنش رو کج کرد و نگاه عمیقی بهم انداخت و خیلی خونسرد گفت: تو برگه برنده شاهپوری ... کامران به خاطر تو هم

که شده ادامه میده ...خیال کرده خیلی زرنکه اما هنوز ما رو نشناخته...

دستش رو بالا آورد و گونه ام رو ناز کرد و اروم گفت:بازی قشنگی می شه قول می دم

اشکام تند تند رو گونه هام می ریخت ...دلم داشت می ترکید...با بغض نالیدم:تو رو خدا...با من کاری نداشته باشین ..این

چیزا به من ربطی نداره ...به خدا همه چیز بین ما تموم شده

اشکم رو پاک کرد و خندید و خیلی اهسته گفت:نترس ..چیزی نمی شه ...من قدر دخترهایی مثل تو رو خوب میدونم

روی زمین نشست و زانوهایشو بغل گرفت و به گوشه اتاق خیره شد

-هنوزم دوستش داری؟

-چند بار باید بگم ...چرا نمی فهمی ...همه چی تموم شده...

لباشو جمع کرد و قیافه متفکری به خودش گرفت...

چشمام رو بستم تا دیگه قیافه اش رو نبینم ...اعصابم بیش از اندازه ضعیف شده بود و سرم تیر می کشید...

دروم تاریک بود .. سیاه... مثل گذشته مثل الان...هیچ نوری نبود...

تازه داشتم می فهمیدم...

اروم خدا رو صدا زدم ..حس کردم نوری تو قلبم روشن شد .. گرم شدم...

حس خوبی تو تنم پخش شد ...حسی مثل باور داشتن ...اطمینان....

خاطرات خوبم با هم هجوم آوردن و از درون اروم کردن ..ارامشی مثل اون روز ...اون روزی که برای اولین بار با پویا

قرار داشتم ...اولین قرار...اولین دیدار دوستانه ...دوستی که قراردادش رو پویا امضا کرده بود ...من شرط رو باخته بودم

و این باختن شد شروع تغییرات زندگیم...

تغییراتی که شاید هیچ وقت نباید اتفاق می افتاد!!! تا الان اینجا نبودم....

از همون روز که دعوتش رو قبول کردم شرط رو باختم....

پویا در رو برام باز کرد و دستش رو تو چارچوب گذاشت و به سر تا پام نگاه کرد و با خنده گفت: به به چه دسته گل قشنگی!

دسته گلی رو که پشتم قایم کرده بودم رو درآوردم و با تعجب گفتم: از کجا دیدیش؟!

چشمکی زد: از پنجره داشتم خیابون رو دید می زدم

بهت نم یاد از اینجور پسرها باشی!!

یکی از ابروهاشو داد بالا: از کدوم جور؟؟

بماند

-نه نه صبر کن ببینم..نشدد

-بی خیال اقا پویا اجازه می دی پیام تو یا باید همه همسایه هاتون بفهمن امروز خونه شما چه خبره؟

-اقا پویا دیگه کیه؟ ما اینجا فقط ستاره داریم اونم از نوع درخشانش همه نگاهها رو به خودش جلب می کنه

-بس کن تو رو خدا

کنار رفت و اشاره کرد به داخل و گفت: بفرمائید خواهش می کنم...منور فرمودید

با هم وارد شدیم در رو که بست خندید و گفت: حسابی خوشگل کردی

-اشتباه نکن من به این جور مسائل حساس نیستم...از خوشی تعریف هم غش و ضعف نمی رم

-انکار نکن همه دخترها در مقابل تعریف خلع سلاحند

پوزخندی زد و رفت سمت مبل و اروم گفتم: نه همشون

آمد کنارم و تعارفم کرد بشینم وقتی دید نگاهم دور و بر خونه می چرخه گفت: سلیقه نوید...پول باباش از پارو بالا

میره...بقیمون هم چندر غاز گذاشیتم روش و اجاره اش کردیم

من رو مبل نشستم و اونم رفت تو اشپز خونه و چند دقیقه بعد با یک سینی چایی برگشت

-راحت باش ...بچه ها بعدا می ان

-خوبه ..راحتم

فنجون چای رو برداشتم و اروم اروم نوشیدمش ...اونم همون کار رو کرد...سکوت سنگینی تو خونه جولان می داد ..نفس

عمیق کشیدم و به خوردنم ادامه دادم

-خب؟!!

-خب?!!

-شروع کنیم؟

-چی رو؟

-درس خواندن رو دیگه

-قبول فقط یه چیزی ...میمونی دیگه؟

-بین پویا بیا با هم رو راست باشم ..من اصلا نمی تونم ریسک کنم ...یعنی شرایط زندگیم طوریه که جایی برایش نیست

...میفهمی چی می گم

خودش رو جلو کشید و به چشمام نگاه کردو با لحن گرمی گفت : میخوای در موردش حرف بزیم؟

مدتها بود رنگ توجه و محبت رو ندیده بودم ...یادم نمی امد اخرین بار کی بود که با کسی در مورد خودم حرف زدم...

خیلی وقت بود که جز خودم کس دیگه ای تو زندگیم نبود خودم بودم و خودم تنها ی تنها...پویا دستم رو تو دستش

گرفت و صدام زد:یلدا...

بغض غریبی به گلوم چنگ انداخت ...سرم رو پائین انداختم و با صدای گرفته ای گفتم :خواهش می کنم پویا ...الان نه

فشار خفیفی به دستم داد :هر جور تو بخوای

یکدفعه لحنش شوخ شدو با خنده گفت : راستی چه خبرا؟

شونه بالا انداختم که یعنی هیچی

-شوهر کردی؟ نکردی؟ / قصدش رو داری اصلا؟

خنده ام گرفت: مگه نمی دونی شعار دخترها چیه

انگشتش رو تو هوا بالابرد و گفت: اها می خوام ادامه تحصیل بدی

چی بگم؟

-اگه میخوای غیرتی بشم که حقیقت رو اگه هم نه که...

پریدم وسط حرفش و گفتم: دوستات کی می ان؟

میز جلومون رو کشید کنار و زو زمین نشست: دو سه ساعت دیگه.. پاشو بیا اگه میخوای

کیفم رو برداشتم. رفتم رو به روش رو زمین نشستم... دفتر تمریناتم رو دراوردم و گذاشتم جلوش

یک دو سه یاعتی گذشت و پویا تقریباً تمام مشکلاتم رو حل کرد... اخرش خودشم خسته شد و یکدفعه دفتر رو جمع

کرد و پرتش کرد رو مبل و خودشم دراز کشید

اه بلندی کشید و گفت: اخیش.. سرم ترکید... دختر تو هم که هر چی مشکل داشتی یک جا سر من خراب کردی

به پایه ی مبل تکیه دادم و وسایلم رو ریختم تو کیفم و با خوشحالی گفتم: ولی خیلی خوب توضیح دادی.. واقعا ممنون

به پهلو خوابید و دستش رو زد زیر سرش: پس حالا باید تاوانش رو بدی

یعنی چی کار باید بکنم؟

سرش رو بالا کشید و با ابرو به ویلونم اشاره کرد و گفت: هستی یک اهنگ شاد با هم بخونیم؟

مگه چاره دیگه ای هم دارم؟

سریع بلند شد و رفت گیتارش رو آورد و ویلونم داد دستم و گفت: بریم

چه نقشه ای تو سرته... راستش رو بگو... خندید و همونطور که گیتارش رو تنظیم میکرد: راستش خواب های خوبی

برات دیدم... امشب اریا همون که گفتم استدیو داره هم می اد... از تو براش گفتم... میخوام صدات رو بشنوه... تو نمی

دونی صدات جون می ده واسه هم اوایی

-خیلی شلوغش کردی!!!

-یالا حرف نباشه... آماده شو

-حالا چی می خوای بزنی؟

Cd داخل دستگاه گذاشت و گفت: اینو خوب گوش بده

موسیقی پخش شد اهنگ قشنگی داشت و مردی به انگلیسی شروع به خوندن کرد و چند لحظه بعدش یک گروه دیگه

به فارسی معنی همون اهنگ رو خوندند

پویا چند بار موسیقی رو پخش کرد تا خوب ملکه ذهنم بشه...

-خب آماده ای؟

ویلون رو روی شونه ام گذاشتم و با خنده گفتم: بریم

اونم خندید و شروع کرد... مثل همیشه... اروم... سیال... زیبا...

روحم با اهنگ با پرواز در آمده بود... سرش رو پائین انداخته بود و موهای نرم و حالت دارش ریخته بود تو صورتش

و چهره غریبی رو براش ساخته بود... انگار اصلا تو این دنیا نبود اون می خوند و من گوش می دادم... تا نوبت به من رسید

چشمش رو باز کرد و یک بار دیگه تو سیاهی چشمش گم شدم... سیاهی که برام تداعی کننده شب بود و همون اندازه

اسرار امیز و مبهم....

نمیدونم اون لحظه چه اتفاقی افتاد... ولی یک چیزی درونم جا به جا شد...

چشم تو چشم هم شروع کردیم به خوندن

((پس بیا با هر زبون... تو هم بخون.. بخون عاشقانه کنارم فریاد بزن... دوستت دارم... دوستت دارم...))

یکهویی ساکت شدم... نفهمیدم چرا؟؟؟

انگار شب سیاه چشماش داشت روحم رو بیرون میکشید....

و وقتی که به خودم امدم دیدم این روح... روح چند لحظه قبلم نیست... یک اتفاقی درونم افتاده بود... یک چیزی سر

جاش نبود... انگار روحم نقش برداشته بود... نقشی که پاک نمی شد مگه اینکه بمیرم

صدای موبایل بهمون افکارم رو پاره کرد... مثل ادمهایی که از خواب پریده باشند از جا پریدم و برگشتم طرفش....

اونم یک نگاهی به من انداخت و خیلی آهسته گوشی اش رو از جیبش در آورد

-بله اقا... بله... هرچی شما بگید... چشم همین الان

گوشی اش رو قطع کرد و گذاشتش تو جیب پیراهنش

از نگاهش ترسیدم... دندونهام بهم میخورد و صدا می داد...

جلوم زانو زد و گفت: میدونی کی بود زنگ زد؟؟؟

با ترس سرم رو تکون دادم که یعنی نه

خم شد و دستهام رو باز کرد: شاهپور بود میدونی چی گفت... دیگه جرات نداشتم چیزی بگم قلم داشت از وحشت وا

ی می ایستاد.... گردنم رو از پشت محکم چسبید و بلندم کرد

-ای... ای

هلم داد سمت دیوار و بلند گفت: واسه تو خبر خوبی نیست...

دستم رو جلوم سد کردم و با ترس گفتم: جلو نیا... جلو نیا والا جیغ می زنم

خندید و صورتش رو خواروند: اتفاقا کار خوبی میکنی... ولی فایده ای به حالت نداره... اینجا هیچکس صدات رو نمی

شنوه جز من و شاهپور و... مکثی کرد و بلند بلند خندید

زانو هام میلرزید... سرمای بدی افتاده بود تو تنم.. بغضم ترکیب و میون گریه نالیدم: تو رو جون هر کی دوستش داری

...با من کاری نداشته باش... تو رو به هر کی که میپرستی

جلوم ایستاد و همون لبخند تهوع اور قبل رو روی لبش آورد

-تو رو خدا ما... ما همکار بودیم... من.. من..اخه چی کار کنم...چی می خوام لعنتی...

با حرکت سریع و خشنی موهام رو دور دستش پیچید و کشوندم وسط اتاق...جیغی که کشیدم دست خودم نبود..انگار

تمام وجودم با هم به صدا در آمده بود

پرتم کرد روی زمین و خودشم امد بالای سرم...نمیفهمیدم چرا یکدفعه اینقدر وحشی شده..مگه چه اتفاقی افتاده بود

..شده بود مثل یه حیوون وحشی زخمی...

خودم رو زمینها کشیدم عقب و همونجوری که گریه می کردم بهش التماس هم میکردم

-اقا بهمن...شاهین...یا هر چی دیگه که هستی...تو رو خدا...تو رو به عزیزانت...

ولی انگار صدام رو نمیشنید...خم شد که بازم خودم رو عقبتر کشیدم و وحشت زده جیغ زدم

-کمک...یکی کمک کنه

انقدر رفتم عقب که دیوار رو پشتم حس کردم...اون دیوار برام مثل این بود که به نقطه پایان رسیده باشم

چشمام تو چشمای به خون نشسته و وحشی اش قفل شده بود...نفسهای تندش رو صورتم پخش می شد

و از شدت ترس جرات نداشتم حتی پلک بزنم

هر دوتایمون نفس نفس میزدیم.. دستش رو گذاشت رو شونه ام و محکم نگه ام داشت...از درون داشتم فرو میریختم

...صورتش جلو امد....تمام وجودم بهم هشدار داد....اما کاری ازم بر نمی امد حتی نمی تونستم جم بخورم..اروم گوشه

لبم رو بوسید...چنان حال بدی بهم دست داد که فکر کردم آخرین لحظه زندگیمه...دلم میخواست چشمام رو ببندم و

دیگه بازشون نکنم و همون لحظه عمرم تموم بشه...اما نشد...ادامه پیدا کرد...

دستهایش رو دور پهلوهام انداخت و خواست از دیوار جدام کنه...که غریزه زنانه ام به کار افتاد..نمی دونم اون همه نیرو

رو از کجا اوردم ولی داشتم باهش مقابله میکردم....

ناخن هام رو فرو کردم تو تنش و هیستریک وار جیغ کشیدم با هر جیغی که می زدم نیروی تازه ای تو وجودم پیدا می کردم....

اما اون قوی تر بود با قدرتی که داشت مهارم کرد و محکم دستهام نگه داشت....

اون لحظه همه چیز رو از یاد بردم..این که کی ام..چی ام...چی بودم و الان چی ام...فقط یه چیزی امد جلو چشمم...نمی دونم چرا اون...اما امد از اعماق وجودم صداش زدم..انگار آخرین امیدم بود...آخرین حلقه اتصالم به زندگی....

-پویا

و این واقعیت تلخی بود که ازش فرار میکردم و حالا بهم نشون میداد که اشتباه فکر می کردم...اون فراموش نشده بود...روح و قلبم هنوز در تصاحبش بود

با ته مانده نیروم سعی میکردم جلوش رو بگیرم...نمی دونستم تا کی و کجا میتونم طاقت بیارم که یکهو صورت بهمین جمع شد و فریاد بلندی زد و ا لحظه بعدش پرت شد گوشه اتاق...

چیزی نمی دیدم..جز پاهای بلند مردی که افتاده بود به جون اش و به پهلو شکمش لگد میزد...

بدنم میلرزید...لرزیدن به معنای خود لرز

بی رمق خودم رو کشیدم سه کنجی اتاق و زانو هام رو تو شکم جمع کردم و دستهام رو گذاشتم رو گوشم و محکم فشار

دادم

صدا ها تو سرم میپیچید...صدای فریاد های بهمین...دادهای اون مردی که امده بود کمکم که نمی فهمیدم داره چی میگه

....

حتی صدای نفسهای بلند و کشدار خودم که مثل ادمهایی که نفس کم می ارن شده بودم....

و یک صدای دیگه....یک صدای آشنا..یک صدا از گذشته...از روزهای قشنگ دوست داشتن

-یلدا...یلدا...

چشمام رو رو هم فشار دادم و محکمتر گوشام رو گرفتم

دستی رو شونه ام امد که باعث شد جیغ گوش خراشی بکشم... دست عقب رفت اما دوباره جلو امد.. همراهش صدای

لرزونی گفت: اروم باش... نترس عزیزم... منم

اما هر چی نگاه میکردم چیزی نمی دیدم... دستها دوباره جلو امدو من با دستهای خودم که میلرزید اونا رو پس زدم

حس می کردم تمام سلول های بدنم در حال متلاشی شدن... انگار لحظه اخر عمرم بود... دندونهام رو هم میخورد و فکم

می لرزید... اشکهام روی گردنم برای خودشون راه باز کرده بودند

صدا رو باز شنیدم: یلدا... منو نگاه کن... منو ببین... یلدا

بین هق هق گریه نالیدم: ولم کن... ولم کن... بعد بدون اینکه دست خودم باشه دوباره صدایش زدم: پویا... پویا....

همون دستها جلو امد و شونه هام رو گرفت و منو بین خودش اسیر کرد.. هر چقدر خواستم تقلا کنم و خودم رو رها کنم

نشد... دیگه توانی برام نمونه بود که باهش مقاومت کنم... پس تسلیم شدم... تسلیم اون دستها

صدای اشناش کنار گوشم زمزمه کرد: یلدا... منم.. نگام کن... به خدا پیشمونم... نگام کن دیگه

سرم رو بالا بردم و به صاحب اون دستها خیره شدم... مردمک های لرزون چشم های مشکلی اش که داشت نگام می کرد

به یک شب بی انتها....

خندیدم.. خنده ای که دست خودم نبود اروم گفتم: چقدر شبیه پویایی...

بغلم کرد و سرم رو گذاشت رو سینه اش: خودمم عزیزم... خودمم یلدا

با اینکه به نظر شوخی می امد اما من به همون شوخی هم دلخوش بودم بهش احتیاج داشتم... چنگ زدم تو پهلوش و

خودم محکم تو اغوشش فشردم

-دیگه تموم شد... اروم باش... دستش رو انداخت زیر پاهام و از زمین بلندم کرد... سرم رو به سینه اش فشار دادم و

چشمام بستم... میترسیدم اگه یک لحظه رهانش کنم همه چیز دوباره شروع بشه... دوباره همون کابوس لعنتی بیاد

سراغم...اون لحظه بی پناه تر از هر وقت دیگه ای تو زندگیم بهش احتیاج داشتم

نفهمیدم کجا من رو برد و چی شد به خودم که امدم دیدم روی تخت خوابیدم و دستم تو دست پویا است

بهش خیره شدم ..باورم نمی شد خودش باشه ..اما بود ...پویا بود...

همون چهره اشنا که یک روزی عشقم بود ...دستم رو بالا آورد و اروم بوسیدش

چشماش خیس شده بودن..چقدر وقتی گریه می کرد مظلوم میشد

چشماش مثل یک شب بارون خورده...یک شب پر از حرف به نگاهم خیره شده بود

-یلدا...

منگ نگاهش کردم ...یک جورایی برام غریبه بود ..هم میشناختمش هم نه ...حسی تو قلبم به جوشش افتاد ...یک حس

مثل گرمای بخاری تو یک روز سرد زمستونی ...گرم شد ...داغ شدم اما هنوز می لرزیدم ...چشمام رو بستم و پتو رو

کشیدم روم و اون زیر به حال چند دقیقه قبل و ضعف و در ماندگی ام زار زدم...

فصل چهارم

((بی تو زندگی چه سرده ...قصه هام قصه درد ...تک درخت سبز عشقم بی تو بی روح و زرده))

همه جا تاریک بود و جز چند تا شمعی که دستمون بود و تکونشون میدادیم هیچ نوری تو اتاق نبود ...اما من تو همون

تاریکی هم میتونستم برق نگاهش رو ببینم ...نگاهی که روم دوخته شده بود و با صدای گرمش داشت سرگردون و

بی پناهم رو اروم میکرد

((دارم از عشقت میسوزم ...کاشکی عاشقت نبودم ...نیستی بینی غروب سردم))

شعر ش که تموم شد صدای سوت و کف بچه ها پشت سرش هوا رفت...ولی من همون گوشه ای که نشسته بودم بهش

خیره موندم به صورت معصومی که زیر نور شمع سهراب دیده می شد ... سرش رو پائین انداخته بود و برای تشویق

های بچه ها سر تکون میداد ومن راحت از اینکه متوجه ام نیست و نمی فهمه که الان چه حالی دارم غرق چهره اش شده بودم که نگاهش یک لحظه روم ثابت شد و خندید... قلبم از درد مچاله شد... از خودم خجالت کشیدم... واقعا خودم بودم همون یلدا چند ماه پیش؟؟؟؟ چه بلایی داشت سرم می امد... چرا تازگیها برای دیدنش بی تاب می شدم و هر وقت هم که می دیدمش ضربان قلبم شدید می شد و دهنم خشک...

-حالا وقت اعتراف کردن... سهراب الان که شینا دیگه زنت شده چه احساسی داری؟؟؟

سهراب شمعش رو بالا آورد و گرفت جلوی صورتش و قیافه ی شیطانی به خودش گرفت و گفت: دارم لحظه شماری می کنم که شما ها زودتر برین....

نوید پرتقال جلوش رو پرت کرد طرف سهراب که اونم جا خالی داد و خورد تو صورت پویا

-هوی... چشاتو واکن

- شرمنده داش پویا... ولی یکی باید این سهراب بی حیا رو ادم کنه

-سهراب با خنده گفت: ادم بشم که چی بشه؟ بشم یکی مثل تو؟؟؟

-نوید سبب درون بشقابش رو برداشت و خواست پرتش کنه طرف سهراب که پویا خودش پس گردنی محکمی زد

پس کله سهراب و گفت: زحمت نکش من ادمش کردم

نوید خندید و گاز گنده ای به سیبش زد و با دهن پر گفت: قربانت... دامادی ات جبران می کنم

سهراب همونطور که پس کله اش رو می مالید گفت: حالا کی هست؟؟؟

پویا زد روی پا سهراب: پاشو برو ور دل زنت بشین می خوام به افتخار دونوگل خندان بخونم

سهراب خودش رو کشید کنار شینا و دستش رو انداخت دور شونه هاش... پویا داشت ضرب می گرفت که سهراب

شمعش رو خاموش کرد و خودش و شینا تو تاریکی اتاق پنهان شدن...

نوید بلند خندید و محکم زد رو پاش و گفت: دیدم.. دیدم

سهراب عصبانی بهش گفت: درد و مرض دیدم... حناق بگیری مرتیکه... دیدی که دیدی جار زدن داشت!!

-چیه حالا سهراب جان... چرا عصبانی میشی... بابا دوست داشتن که گناه نیست بیا.. آآ..

خم شد و صورت پویا رو بوسید: به چه شیرین بود خوش به حال عروس خانوم

پویا محکم زد پس سرش و گفت: کوفت... خفه می شی یانه!؟

-نه... تا سیما نیاد... نه

-کجاس مگه؟

-گلاب به روتون رفته همین طرفا.. الانه برمبگرده

همه خندیدند تا بالاخره سیما آمد... نوید هم فوری دستش رو گرفت و نشوندش کنار خودش و مثل سهراب شمعش رو

خاموش کرد و بلند گفت: ما مثل بعضی ها ترسو نیستیم اعلام میکنیم

خندید و بعد از مکث کوتاهی با لحن طنزی ادامه داد: خدا قسمت همه ارزومندان بکنه

اینو که گفت دیگه همه از خنده ترکیدند و غوغایی شد هر کی به متلکی می انداخت و بقیه هم ریسه میرفتند

اون شب دوستهای صمیمی دور هم جمع شده بودیم تا عروسی سهراب و شینا رو خیلی خودمونی دور هم جشن بگبریم

...من و پویا و نوید و سیما و اریا که تازگی ها باهش آشنا شده بودم و چندتا از دوستای مشترک سهراب و پویا...

دوباره شمع ها رو روشن کرده بودیم و همه درسکوت قشنگی به شعر اروم و زیبای که پویا داشت میخوند گوش می

کردیم... نگاهم برای یک لحظه رفت رو شینا که همون موقع سرش رو گذاشته بود رو شونه و سهراب... معنی لبخندی

که رو لبم آمد رو نمی دونستم... نمی دونستم لبخند رضایت یا حسادت شاید هم هیچ کدومشون...

دوباره به پویا نگاه کردم.. چشماش رو بسته بود و سرش رو خم کرده بود و تو حال و هوای خودش داشت میخوند نور

شمع رو صورتش سایه انداخته بود و با هر حرکت سرش سایه از حالتی به حالت دیگه در می آمدند انگار یک بازی رو

براه انداخته بودند... یک بازی رمز الود...

پلکهام رو اروم رو هم فشار دادم و برای اولین بار اجازه دادم حسی که تازگی ها به قلبم پا گذاشته بود مجال جولان پیدا کنه....

شعرش که تموم شد بچه ها حسابی تشویقش کردند ولی من تو حال خودم فقط در سکوت نگاهش کردم...یکم که گذشت اونم بهم خیره شد...لبخندی که رو لبش بود اروم اروم محو شد و نگاهش یه جوری شد...حس کردم چشمام داره اسرار درونم رو فریاد میزنه از ترس اینکه چیزی از درونم و حسی که دارم بفهمه سرم پائین انداختم و با کیک تو بشقابم خودم رو سرگرم کردم

نوید چراغها رو روشن کرد و بقیه هم رفتن یک گوشه ای و خودشون رو مشغول کردند

منم که هنوز درگیر همون یک ذره کیک تو بشقابم بودم...بغض بزرگی تو گلوم سنگینی می کرد و بهم فشار میاورد...نمب دونم دلیلش چی بود؟ با اینکه برای شینا و سهرای از صمیم قلب خوشحال بودم اما درعین شادی حضور غمی رو

تو وجودم حس میکردم

-من خوب میخونم...

یرم رو بلند کردم و دیدم پویا امده کنارم نشسته و نفهمیدم...سعی کردم چهره ام چیزی رونشونده تا اون نفهمه چه

غوغایی درونم به پا شده

-اینو که میدونستم...اره خیلی قشنگ خوندی دستت درد نکنه

-اهنگ رو که نمیگم!!

-مات نگاهش کردم...سرش رو جلو آورد و اروم گفت:نگاهت رو گفتم...میخوای بگم چی بهم می گفت

هول کردم..داغ شدم..شرم و حیا و هر چیزی دیگه ای که رنگی از این حس ها رو داشت با هم سراغم امد

-نه چون...چون چیزی نبود

-همانطور اروم زمزمه کرد:باشه...نمیگم..چون خودمم همون حس رو دارم پس دیگه لازم نیست به زبون بیاریمش!

از حرفش یک چیزی تو قلبم فرو شد... نمی دونستم باید چی کار کنم بخندم یا گریه کنم... معنی همه لغت ها و عکس
العملها از ذهنم پاک شده بود...

بی اختیار به چشماش که تو نگاهم قفل شده بود خیره شدم

دوباره همون حس آشنا اما غریبه که تو اینمدت باهش سر و کار داشتم مثل مایه حیات تو وجودم به جریان افتاد... اونجا
بود که فهمیدم فرار کردن ممکن نیست... بدون اینکه بخوام درگیرش شده بودم و هیچ راه گریزی هم نبود... و این
واقعیت در عین شیرینی اضطراب و ترس ناشناخته ای رو به جونم میریخت...

حس سنگینی بود... خیلی سنگینتر از توان و تحمل من...

زیر اون همه فشار داشتم له می شدم... می دونستم که باید زودتر کاری بکنم و خودم رو نجات بدم اما نمی شد... یک
چیزی از درون مانع میشد... بغضی که تو گلویم گیر کرده بود اروم سر باز کرد... چشمام سوخت و لحظه ای بعد اشک...
پویا با دیدن اشکهام خندید... دوتایی فراموش کردیم کی هستیم... چی هستیم... کجا هستیم...

سرم رو شونه اش گذاشت و دستش رو فرو برد تو موهام...

چشمام رو بستم و فقط به اون لحظه... به اون حسی که داشت اروم اروم روحم رو در خلسه شیرینی فرو می برد فکر
کردم و اجازه دادم تمام روح و جانم رو دربر بگیره... دیگه هیچی برام مهم نبود... نه تنهایی شب و روزم و نه کمبود
محبت مادری و توجه پدری...

همه چیز شده بود اون لحظه.. اون حس...

-یلدا... من.. دو...-

-به به پویا خان رمانتیک می شود!!

-با شنیدن صدای نوید مثل جن زده ها از پویا فاصله گرفتم... نوید جلومون ایستاده بود و دستش رو به کمرش زده بود
و با لبخند معنی داری نگاهمون می کرد... تازه متوجه وضعیتمون شدم.. دلم میخواست زمین دهن باز کنه و من رو تو

خودش پنهان کنه...

پویا که معلوم بود حسابی عصبانی شده با حرص چنگال تو بشقاب من رو بردات و پرت کرد طرف نوید . گفت :تو دیگه

چه جور جونوری هستی

نوید هم سریع جاخالی داد و غش غش خندید :می بینم که شما ها هم هوس کردین..اشکال نداره دیگه کاریش نمی شه

کرد ...بسوزه پدر عاشقی

دستش رو توهوا برامون تکون داد و برگشت سمت بچه ها اما هنوز میخندید و می گفت :پویا ...پویاو دوباره از نو

پویا جعبه دستمال کاغذی جلودستم رو برداشت و پرت کرد سمت نوید که از شانسیش خورد پس کله اش و دادش هوار

رفت

_هو !!!چرا بی هوا می زنی؟

برای اینکه تو هم بی هوا دید میزدی...

نوید پشت گردنش رو مالید و با غیض به پویا نگاه کرد و گفت:لوت میدم

-تو جرات داری دهنتم رو وا کن

-نوید هم دهنش رو باز کرد و گفت:دیدی سایش رولنگه کفشت هم جا می شه

-نوید تنت می خواره ها

-قربون اقا...نه دیگه برا امشیم بسه ...عزت زیاد

-سریع رفت سمت بچه ها و قاطی اونها قایم شد و از اونجا برای ما دوتا شکلک در می آورد و دست تکون می داد

یلدا....

دستش رو موهام کشیده شد...چشمام بسته بود اما خوب میتونستم حرکاتش رو تشخیص بدم ...حتی میتونستم حدس

بزنم حرکت بعدیش چیه ..تمام این لحظه ها رو قبلا تجربه کرده بودم ..دستش امد رو پیشونیم و موهام رو کنا زد ...و

چند لحظه بعد گرمای دل انگیزی روی پیشونی ام نشست...

چشمام هنوز بسته بود... نمی خواستم بازشون کنم و از اون رویای قشنگ بیرون بیام... رویایی که سالها پیش تموم شد و

دیگه برنگشت

-یلدا... می دونم بیداری...چشمات رو باز کن

اما من که تو تاریکی بودم!!!!یعنی همیشه بیداری اینقدر تاریک بوده یا الان فهمیدم که قبلا خواب بودم و تاریکی دور و

برم رو ندیدم...

-یلدا...صداش بغض داشت...همون لحن حزن دار همیشه...یک ان تصویر چشماش امد جلو نظرم...سیاه...پر نفوذ...پر

از رمز و راز...

-گرمای دستش رو روی گونه ام حس میکردم

- دلم برات تنگ شده...تما این سالها با خیالت سر کردم...با خاطراتمون.....می دونم حق داری ازم متنفر باشی...من

الان دیگه یه حیوونم...یک حیوون کثیف که لیاقت عشق قشنگ تو رو نداشت...اما بذار یکبار دیگه خودم تو چشمات

بینم....

-یلدا))لحنش عوض شد...محکم بود اما پر از التماس))..

با اینکه چشمام بسته بود اما گریه ام گرفت...یک قطره از اشکهای پشت پلکم از گوشه چشمم سر خورد

سکوت یم باره اتاق رو قلبم سنگینی می کرد...اون قطره مزاحم برای خودش از گوشه چشمم راه باز کرد و رفت لای

موهام

بازم سکوت...و باز یک قطره دیگه...

-منو ببخش...

دوباره سکوت...یک سکوت خیلی طولانی...شاید اندازه یک عمر...اروم چشمام رو باز کردم و دیدم پویا رفته...بی صدا

..مثل همیشه....

هیچ وقت نفهمیم چرا... واقعا چرا؟؟ تین چه قانونی که هر چیز قشنگ و خوبی عمرش کوتاهتر از اون مقداری که باید باشه... تا می ای بهش عادت کنی و شیرینی حضورش رو تو زندگیت مز مزه کنی یک اتفاقی می افته که همه اون خوشی و زیبایی باهم محو بشه

درست تو روزهایی که میخواستم طعم خوشبختی رو بفهمم همه چی درهم تنیده شد... و من بی کس... بی کس تر شدم این شده بود غریبترین سوال زندگیم.. اینکه چرا سهم من از روزهای خوش زندگی اینقدر کوتاهه؟؟؟...

پشت شیشه CCU ایستاده بودم و به عمو بیچاره ام که رو تخت افتاده بود نگاه میکردم... به آخرین سایه ای که تو زندگیم وجود داشت

هر وقت یادم میامد که شب قبل چه حالی شده بود و چه جور به بیمارستان رسوندمش تمام تنم میلرزید.. تا اورژانس رسید صد بار مردم و زنده شدم.. اخرشم که کارش کشید به بخش مراقبتهای ویژه....

صدای زنگ گوشی ام مثل پیتک توسرم صدا میداد از دیشب چشم رو هم نذاشته بودم و اعصابم با هر صدایی کش می امد انگار داشتند رگهای تو سرم رومیکشیدند

-بله

-سلام بر شب چله خودم...

پویا بود... تا صداش رو شنیدم حس کردم دیگه نمی تونم... انگار یکی واقعا پیدا شده بود که غمهای من رو برای چند لحظه از رو شونه ام برداره و نگه داره تا من یکم استراحت کنم... اما نه این یه خیال بود... یه خیال دور از دسترس اون نباید چیزی می فهمید... نباید جلوش ضعیف جلوه میکردم یعنی غرورم بهم اجازه نمی داد... دستم روی دهنی گوشی گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.. نمی دونم دلم خیلی بزرگ شده بود که دیگه تو سینه ام جا نمی شد یا سینه ام انقدر تنگ شده بود که برای اون یه تیکه گوشت جا نداشت...

-الو یلدا...

-سلام پویا...خوبی؟؟

صدام میلرزید ولی دیگه کاریش نمی شد کرد

-من خوبم ولی مثل اینکه تو خیلی خوب نیستی!!

چشمام رو محکم بهم فشار دادم بیشتر از این دیگه نمیتونستم دوام بیارم...دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق

هق ارومم تو گشی نیچه

-یلدا؟؟؟اتفاقی افتاده

لحنش مردد و نگران بود اما هنوز همون گرمای دوست داشتنی رو داشت...گرمایی که بهم آرامش میداد

-پویا....

دیگه نشد...عاقبت شکستم..بغضم ترکید و صدای گریه ام بلند شد...تماس رو قطع کردم و به سمت خروجی

بیمارستان دویدم...

تنها بودم...تنها..بیشتر از ۳ ماه بود که مامانم رو ندیده بودم درست بعداز همون شب کذایی...بابا هم دو هفته پیش

شهره جونش رو برده بود سفر هند تا زن جوونش به ارزوی بچگیش برسه و تاج محل روبینه...شقایق و شوهرش هم

که دوران خوش ماه عسل شون رو میگذروندند و خیالشون راحت بود که یلدا هست...یلدا همیشه هست و مراقب همه

چیزه...حتی پدر اون

دلم برای خودم سوخت...برای بی کسی و غریبی ام...از خودم متنفر شدم از اینکه مثل یک وصله اضافه به این و اون

چسبیده بودم و به هر جون کندی می خواستم باشم...اخه به چه قیمتی...

رو نیمکت داخل محوطه بیمارستان نشسته بودم و داشتم به تمام غم و غصه هام فکر می کردم دلم میخواست محو بشم

...پنهان بشم...تموم شم

بازم صدای زنگ گوشی ام بلند شد و رشته افکارم رو پاره کرد... میتونستم حدس بزنم کی پشت خط جز اون کس دیگه

ای نبود که یادش باشه موجودی به اسم یلدا هم تو این دنیا نفس میکشه

انگشتم رفت روی رد تماس... اما پشیمون شدم و به جای دکمه قرمز... سبز ر و فشار دادم... صدای نگران پویا تو گوشی

پیچید: الو... یلدا... چرا قطع میکنی... چی شده دختر؟؟؟

با درماندگی و عجز نالیدم: دیگه خسته شدم... خسته ام... میفهمی!!!

-چی شده؟؟؟ تو الان کجایی؟؟؟

-مگه فرقی هم میکنه کجا باشم بیمارستان... قبرستون یا مرده شور خونه...

-مثل ادم حرف بزن بینم چی شده؟؟؟

-بیمارستانم... خیالت راحت شد

-حالت خوبه؟؟؟ چیه تصادف کردی؟؟؟

-ولم کن!!! بذار به حال خودم باشم

-باشه... هر چی تو بخوای... فقط بگو کدوم بیمارستانی؟؟؟/

برگشته بودم تو بخش... عمو هنوز تو همون حال بود. پشت شیشه ایستادم و از بین حروف C و ll به صورت رنگ پریده

و بی حالش خیره شدم... با اون قلب مریضش از پدر خودم بیشتر بهم رسیده بود و محبت کرده بود... شابد اون تنها هم

خونی بود که هنوز من به عنوان یک موجود زنده براش مهم بودم... پیشونی ام رو به شیشه چسبوندم... بازم اشک که راه

خودش رو پیدا میکرد... بدون اجازه... بدون راهنمایی... صدای دکتر اورژانس تو سرم پیچید... دیشب وقتی امد بالا سر

عمو و تو اون حال دیدیش فقط یک سوال پرسید: داروهاشو کجاست؟؟؟

منم که از همه جا بی خبر قوطی قرصهای قلبش رو نشون دکترو دادم و گفتم: دامادمون اینا رو گرفته... تو داروخونه پیدا

نکرده بود..

قوپی رو ازم گرفت و عصبانی پرید وسط حرفم: و بعد رفت از دلال خرید... میدونم نمی خواد بگی..

قرصهارو دقیق نگاه کرد و به همکارش اشاره کرد و دوتایی افتادن رو عمو و کارهایی کردند که من نه ازش سر در می

اوردم و نه تحملش رو داشتم که بینم و بفهمم

صدای غرغرای دکتر اورژانس رو میشنیدم که زیر لب میگفت: من نمی دونم اینها فکر نمی کنند این قرصها دست

خانواده خودشونمم ممکنه برسه

دستیارش ماسک اکسیژن رو تنظیم کرد و گفت: شاید اصلا خانواده ندارن

شایدم براشون مهم نیست... لابد میگن گور باباشون... دلار رو عشق... کی میخوان جلو شون رو بگیرن نمیدونم

-چی شده آقای دکتر.. قرص هاش که درسته مال قلبه!!!

پوزخندی زد: اره مال قلب هست اما قلبی دختر جون

واژه قلبی تو سرم صدا داد و چند بار تکرار شد... قلبی... قلبی... قلبی....

گرمای دستی که رو شو نه ام نشست من رو از اعماق افکار بی سر و ته ام بیرون آورد... برگشتم و چهره ی اشناش رو

پشت سرم دیدم... اول خیال کردم دارم خواب می بینم... حضورش برام غیر قابل باور بود... اما فشاری که روی شونه ام

حس میکردم بهم میفهموند که خواب نیستم... پویا واقعا اونجا بود.. هزار جور حس باهم سراغم امد... هم حس کردم

خوشحالم و هم تحقیر شدم... هم ذوق کردم و هم شکستم... هم خندیدم و هم گریستم

اینبار بدون هیچ شرمی خودم رو در اغوشش انداختم و بلند بلند گریه کردم... فقط می خواستم خالی بشم.. دیگه هیچ

چیز دیگه ای مهم نبود... بهش احتیاج داشتم و اون این رو خوب فهمیده بود....

یک ساعتی بود که کنار هم نشسته بودیم و بدون حرف به درختهای سر به فلک کشیده محوطه بیمارستان نگاه

میکردیم... هنوز چیزی از ماجراهای دیشب و تمام اتفاقات این چند وقته به پویا نگفته بودم... با اینکه حرفی نزده بودم

اما به طرز خوشایندی سبک شده بودم.. حضورش به تنهایی غم هایی که رو قلب سنگینی می کرد رو برای همون یک

ساعت محو کرده بود ..همین یک ساعت بدون دغدغه و غصه برام بس بود...واقعا برام بس بود

پویا بلندشد و رفت سمت تریا بیمارستان و چند دقیقه بعد با یه سینی و دوتا لیوان چای برگشت ...لیوان یکبار مصرف رو

داد دستم ..داغ بود اما میخواستم لج بازی کنم با کیش رو نمی دونم شاید با خودم ...شاید هم با دنیا و قوانین خلقت...

-فکر نمیکنی وقتش که در مورد ش حرف بزیم

سرم رو بلندکردم و نگاهش کردم..چهره اش درهم فرو رفته بود و طوری به لیوان چای اش خیره شده بود انگار جواب

مهمترین معادله ریاضی رو اون تو نوشته بودند

نه.... الان نه

سریع سرش رو بالا گرفت و بهم خیره شد به نظر عصبی و کلافه می امد :پس کی؟؟؟مثلا اگه حرف نزنم چیزی حل

میشه؟؟؟!!!چی رو می خوای ثابت کنی؟اینکه خیلی قوی هستی؟؟قبول!تو قوی ترین دختر خلقتی ..حالا که چی ..همه چی

درست شد

-میشه ساکت شی

-باسکوت من همه چی درست میشه...بیا...خفه شدم اما اخرش که چی

با لحن مرتعش و لرزوم جواب دادم:من خوبم...فقط...احتیاج به کمک دارم

-چیکار میخوای بکنی؟؟

گفتنش بی فایده بود ...میدونستم ...اما حدالقل حسرت نگفتنش به دلم نمی موند

-میخوام جدا از همه اونهایی که بهشون یکجورایی وصلم زندگی کنم

-این حماقت محض...عقلت کجا رفته ..تو یه دختری!

خشم غیر قابل کنترلی درونم زبانه کشید ...هرچی تا اون لحظه روی هم تلمبارشده بود با هم فوران کرد :حالم از همه

مردها بهم میخوره...مردهایی که مدام میخوان بگن کدوم کار عاقلانه است و کدوم نه

اونم تقریبا مثل من داد زد: پس چی میخوای؟؟؟

-میخوام برای یکبار هم که شده اون چیزی که من میخوام بشه..اون کاری که خودم فکر میکنم عاقلانه است رو انجام

بدم

-به حرفایی که داری میزنی فکر کردی؟؟

پشتم رو بهش کردم و اروم گفتم: تو هیچی نمی دونی!

-خب... بگو تا بدونم... قول می دم کمکت کنم

نگاهم به انتها محوطه دوخته شد جائی که زن جوانی دست پسر بچه کوچولوش رو گرفته بود و با دل خوش به شیرین

زبونی های بچه اش گوش می داد..یه دست پسر بچه تو دستهای زن بود و دست دیگه اش یه بستنی بود که نصف

بیشتر شاپ شده بود

زیر لب گفتم: اون ها هم سفت بهش چسبیده اند!!!

-به چی؟؟

صداش رو از کنار گوشم شنیدم...برگشتم و دیدم بغل دستم ایستاده و داره نگاه میکنه

لبخند تلخی زدم و خودم رو کنار کشیدم و گفتم: به زندگی...یعنی واقعا ارزشش رو داره!!!

-تو چته؟؟

-هیچی فقط خسته شدم..میخوام نفس بکشم...اما همیشه...میخوام بخوابم برای همیشه اما اونم همیشه...شدم یه ربات

که با کنترل بقیه حتی نفس میکشه..بخوره...بخوابه تا بمیره...پس کی..چرا نمی میرم

-ببین یلدا من نمی دونم مشکل تو چیه؟ اما اینو بدون همه چیز تو دنیا یک انتخاب...حتی کوچکترین افعال غیر ارادی

که از مون سر میزنه..پس اینقدر دیگران رو ملامت نکن

-من هیچ وقت حق انتخاب نداشتم

-باور کن می شه چیزهایی رو هم که همیشه تغییرشون داد و به اجبار به ادم تحمیل شده رو با شیرینی قبول کرد
با تاسف سرم رو تکون دادم و برگشتم سر جام نشستم ..لیوان چای تو سینی چپه شده بود و یک گوشه اش جمع شده
بود

-میدونم...کارمن تو زندگی فقط همین بوده ..قبول کردن اتفاق هایی که دیگران مسببش بودن و من باید می
پذیرفتمش...سرم رو پائین انداختم و به طعنه ادامه دادم:اونم با شیرینی
رو به روم ایستاد ..نگاهش تو سینی بود ..به زنبوری که توسینی افتاده بود و بالهاش خیس شده بود و دیگه نمیتونست
پیره...

صدای بلندویز ویز ش حکم اعتراضش رو به وضعیتی که توش گیر افتاده بود داشت ...از خودم بدم امد از یک زنبور
کمتر بودم که تا حالا لال مونی گرفته بودم!!!

صدای اروم و مطمئن پویا رو شنیدم که می گفت:هیچی تا ابد به یک شکل باقی نمیمون ...خیلی زود همه چی تغییر میکنه
سرم رو بالا بردم و نگاهم رو به چشماش دوختم ...صدای ویز ویز زنبور هنوز می امد ...سعی کردم محکم باشم ...برای
اولین بار تو زندگیم خواستم نقش داشته باشم

مصمم گفتم:من میخوام اون تغییر از همین الان شروع بشه

تمام درماندگی ام رو در نگاهم ریختم تا بتونه ببیندش:کمکم کم پویا ...دیگه نمی کشم...فقط میخوام خودم باشم ..فقط
خودم من باشم که میخواد نه دیگران...میتونی???

فصل پنجم

آروم چشمام رو باز کردم ...اصلا نفهمیدم کی خوابم برده..

برگشتم و دیدم پشت به من رو به پنجره اتاق ایستاده ...هر دوتا دستاش رو به دیوار رده بود ..شونه هاش می لرزید
...شونه های که یک زمانی سرم رو روش میذاشتم و اروم میشدم حالا داشت میلرزید...یعنی همیشه اینقدر متزلزل بود یا

این تاثیر زندگی جدیدش بود؟؟؟

دلم میخواست به حال همه روزهایی که از دست رفته بود زار بزنم و خودم رو سبک کنم... اما مگه با گریه کردن چیزی تغییر میکرد؟؟؟ ما راهمون رو انتخاب کرده بودیم... هر دو تایمون غرق شده بودیم اونم تو باتلاقی که هنوز داشتیم توش دست و پا میزدیم...

برگشت ستم و نگام کرد.. چشماش قرمز شده بود... لبخند محزونی به لب زد و امد کنارم رو تخت نشست

حرفی نداشتیم که بگم... نمی دونستم چه قدر وقت دارم... میخواستم تو فرصت باقی مونده برای آخرین بار غرق شب

تاریک نگاهش بشم... دستم رو تو دستش گرفت و گفت: دلم برات خیلی تنگ شده بود

انقدر اروم گفت که خیال کردم بازم تو تصوراتم صدات رو شنیدم

نگاهم به پائین سر خورد.. رو دستهایی که مثل گذشته تو هم قفل شده بود.. نگاه اونم افتاد رو دستهامون و متوجه

بریدگی دور مچ هام شد... صورتش در هم رفت و برای چند ثانیه چشماش رو بست

دستم رو از تو دستاش بیرون کشیدم و سعی کردم بغض بزرگی که تو گلوم داشت خفه ام میکرد رومهار کنم

با ناله گفت: خدایا... چی کار کنم... طاقت این بازی جدید رو دیگه ندارم...

نگاهش پر از درد بود پر از التماس... روم رو برگردوندم تا قطره اشکی که همون لحظه از چشمم سر خورده بود رو

نبینه... با اینکه خیلی وقت بود که همه جی تموم شده بود اما هرچقدر تلاش میکردم تنه این عشق رو بزنم بی فایده بود

چون ریشه هاش تا اعماق روحم نفوذ کرده بود.. به خودم مسلط شدم و گفتم: اونا از من چی میخوان؟

اروم و پر از کینه جواب داد: از تو چیزی نمی خوان... اینا همه اش به خاطر منه

با تحقیر نگاهش کردم: از کی تا حالا اینقدر مهم شدی؟

پوزخندی زد و سرش رو با تاسف تکون داد: نمی دونم... نمی دونم...

مظلومانه نگاهم کرد از نگاهش فریاد کمک خواستن رو میشنیدم اما مگه من چی کار میتونستم بکنم!!!

-غرق شدم یلدا...تو لجن زاری که هیچ راه نجاتی نداره

-متاسفم که اینبار نشد همراهیت کنم

دستاش رو گذاشت رو صورنش و اه بلند ی کشید

منم سکوت کردم می خواستم تمام اعواطف و احساساتم رو پشت ماسک سرد و بی روحم پنهان کنم...وقتی دستاش رو

پائین آورد حالت چهره اش تغییر کرده بود...جوری شده بود که تا حالا ازش ندیده بودم..ابروهاش هر لحظه بیشتر در

هم فرو می رفت...از فشاری که به دندونهاش وارد میکرد ارواره هاش بیرون زده بود...نگاه عمیقی بهم انداخت و اهسته

اما محکم گفت:باید از اینجا بری..هر طوری که شده باید بری

پوزخندی در جواب زدم و گفتم:اما پدر جدیدت نظر دیگه ای داشت..یعنی می خوای تمام زحمتهای اونو رو هدر

بدی؟!!!

دندون قروچه ای کرد و با غیض داد زد:می شه خفه شی تا یه راهی پیدا کنم

-میشه خفه شی تا یه راهی پیدا کنم

-تنها راهش اینه که بمیری...تو واون حماقتهای بچه گانه ات به خاک سیاه نشوندم..نه صلا چرا تو...منم که همیشه

اضافه بودم و مایه نکبت و بدبختی دور و بری هام

پویا عصبی از روز تخت بلند شد و در اتاق شروع به راه رفتن کرد...مدام به موهاش چنگ میزد و به صورتش دست

میکشید...با نگاه دنبالش کردم...دلم میخواست تمام عقده های دلم رو سر اون خالی کنم...بدجوری احساس ضعف و

حقارت میکردم و در نظرم اون مسبب این حسها بود

با لحن تمسخر آمیزی گفتم:راستی اسم جدیدت رو تبریک میگم

ایستاد و بهم خیره شد

-کامران!!!! اسم قشنگی...همیشه تو انتخاب اسم خوش سلیقه بودی یادت که نرفته رها بودنم رو از تو دارم

بی حرف همونطور بهم خیره موند...معنی سکوتش رو نمیفهمیدم و اون نگاهش بدتر عصبی ام میکرد

چیه...حرف زدن یادت رفته یا روت همیشه از خودت دفاع کنی؟

پوز خندی زد و گفت:فرق کردی

مثل خاکستر از زیر آتش گر گرفتم و به سمتش خیز برداشتم و با فریاد گفتم :اره فرق کردم ...تو هم مسببش بودی

...یادت که نرفته چی به روزم امد...میدونی این چند سال چی کشیدم ..میتونی بفهمی چه جهنمی رو تحمل کردم

-برای تو که بد نشد ...زندگی جدید...شغل خوب..یه عشق دیگه...آریا شوهر خوبیه

با تمام کینه تو دلم فریاد زد:اره لعنتی ...شوهر خوبیه...عشق جدیدمه...همه زندگیم رو به اون مدیونم ...زندگی که تو

به لجن کشیدیدش...تو نابودش کردی....

اشکهام بی مهابا رو صورتم میریخت ..به پتو روی پام چنگ زدم و ادامه دادم:اصلا زندگی و آینده من برات مهم بود!!!مهم

بود که با اون کارات چی به سرم میاد

نفس عمیق و صدا داری کشید و به ارومی سیگاری از جیبش در آورد و گذاشت گوشه لبش ...نگاه کوتاهی به من انداخت

..سیگارش رو روشن کرد و کام عمیقی ازش گرفت و دودش رو با حرص بیرون داد

به سیگار اشاره کردم و به طعنه گفتم:تو هم فرق کردی

نیشخندی زد و دوباره سیگارش رو رو لبش گذاشت ...برای چند لحظه چشماش رو بست

وقتی بازشون کرد صورتش جدی شده بودنگاهش یه جووری بود انگار میدونه میخواد چی کار کنه

چند قدم امد جلو و با صدای اروم و پائینی گفت:برای این حرفها وقت هست ...الان فقط باید تو رو از اینجا ببرم ..میتونی

یکبار دیگه بهم اعتماد کنی؟

روی تخت نشست و مستقیم به چشمام خیره شد:برای آخرین بار یلدا؟

اشکهام رو پاک کردم و گفتم:آخرین باری که بهت اعتماد کردم باعث شد تبدیل بشم به یه دختر خیابونی...کسی که

هیچ جا رو نداشت ...اخه لعنتی تو که بهتر از هر کسی میدونستی من چقدر تنهام..

دستش رو گذاشت رو شونه ام و اروم فشارش داد:تمام اون مدت من تو اون جهنم دره با عذاب وجدان از کاری که کرده بودم و نگرانی از حال و روز تو سر میکردم...نمیخوام بهت بگم چی شد که رسیدم به کثافتی که الان هستم اما... مکث کرد و اثار خشمی که رو صورتش سایه انداخته بود رو محو کرد و با آرامش ساختگی ادامه داد:یلدا به خاطر گذشته قشنگمون...به خاطر آینده ات...اصلا به خاطر آریا بهم اعتماد کن ...تو باید از اینجا بری و گرنه معلوم نیست چی به سرت میاد

مردمکهای چشماش میلرزید و حلقه های اشک توش برق میزد...برای یک لحظه همه چیز رو فراموش کردم...خیال کردم دوتایی برگشتیم به گذشته به همون روزی که بی کس و بی یاور بهش پناه اوردم ...اون روز بعد از یک شب پز از وحشت و ترس اون بود که به دادم رسید و از بدبختی و سیه روزی که انتظارم رو میکشید نجاتم داد... قلبم دوباره لرزید .مثل اون روزو فهمیدم بر عکس تصوراتم هیچی تموم نشده ...یعنی هیچ وقت تموم نشده بود آرزو کردم :کاش می شد همه چیز رو از اول شروع کنیم ...بدون اشتباه...بی خطا...اما همیشه فرصت جبران نیست -متاسفم عزیزم...

با شنیدن صداش فهمیدم بازم افکارم رو با صدای بلند به زبون اوردم
به اعماق نگاهش خیره شدم و ته دلم فریاد زد:منم متاسفم پویا ...و بیشتر از تو برای خودم
-بهم اعتماد داری؟

دروم جنگ به راه افتاده بود ...اعتماد...واژه ای بود که دیگه درست نمیشناختمش مگه نه اینکه من و پویا از اعتماد بی جامون به این روز افتادیم ...مگه نه اینکه دوتایمون قربانی اعتماد کردن شده بودیم ..حالا چطور میتونستم یه بار دیگه به این واژه فکر کنم و جایی براش تو زندگیم باز کنم

انواع حسهای مختلف به جونم چنگ انداخت مثل ادمی بودم که لب پرتگاه ایستاده و بین پریدن و موندن مردد...هر دو

براش حکم مرگ رو داره اما خودش هم نمیدونه که کدوم دردناکتره!!!

ا مثل همیشه که شوق پریدن از درجا زدن قوی تر من هم پریدم...

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و اروم گفتم: باید چی کار کنیم؟

پویا سریع به سمت پنجره رفت و دو تا درش رو کامل باز کرد... شاخه های انبوه به داخل اتاق سرک کشیدند... سر

شاخه ها رو شکست و تا کمر خم شد و پائین رو نگاه کرد... نمیتونستم اروم بشینم و منتظر بمونم پس بلندشدم و رفتم

پشت سرش... نمی دونستم کجائیم شاخه های پر و درهم درختان روبه رو پنجره هم اجازه نمی داد چیزی بینم... یک

گوشه ایستادم و به نیمرخ پویا خیره شدم... به نظر عصبی می امد... برگشت و نگام کرد حس کردم اونم اطمینان منو رو

میخواد لبخند محوی رو لبم نشوندم و اروم گفتم: بهت ایمان دارم

نفس عمیقی کشید مثل کسی که تا اون لحظه بهش اجازه نفس کشیدن نداده بودند: خوبه... از بلندی که نمی ترسی؟

-این دو روز چیزهایی به مراتب وحشتناکتر از ترس از بلندی رو تجربه کردم

-متاسفم... میدونم که همه اینها به خاطر منه... من باید...

-نه پویا خواهش میکنم... هیچی نگو... فقط... فقط من رو از اینجا ببر

سرش رو تکون داد و رفت لبه پنجره نشست... تا به حال تو همچین شرایطی نبودم... هیجانی که در وجودم به جریان

افتاده بود غیر قابل بیان... انگار حرارت بدنم به بی نهایت رسیده بود... حس میکردم تو معده ام اب جوش ریختن... پویا

با احتیاط رفت رو تیغه دیوار و اونجا دنبال جای دست می گشت اما شاخه های درهم و انبوه درختها بهش اجازه

نمیدادند که ازادانه حرکت کنه

موقعیتی که توش بودیم رو ارزیابی کردم... ما تو طبقه بالای یه ساختمون خیلی مرتفع بودیم که پنجره اش رو به یه باغ

بی انتها باز میشد... قطعاً اگه در شرایط دیگه ای پا به انجا میذاشتم زیباترین مکانی بود که تا به حال در عمرم دیده

بودم... اما حالا و تو این شرایط چیزی جز یه جنگل تاریک و هم انگیز نبود... جنگلی که برام حکم یک قبرستون رو

داشت و نمی دونستم میتونم زنده ازش خارج بشم

یانه...

دستش رو به سمت دراز کرد و صدام زد: دستم رو بگیر یلدا..

به زیر پامون نگاه کردم ..ته دلم خالی شد ...هول کردم ارتفاعمون خیلی زیاد بود....

تردید به جونم افتاد ...پویا بازم صدام زد ...اما جرات نداشتم قدم از قدم بردام

-زودباش الان که پیداشون بشه

یاد چند ساعت قبل و اون کابوس دهشتناک افتادمبه خودم جرأتی دادم و دستش رو گرفتم ...انگشتم رو محکم فشار

داد و نگاه اطمینان بخشی بهم انداخت ...اما صدای لرزانش خبر از غوغای درونش میداد:خوبه ..حالا پات رو بذار جای

پای من ..اینجا

سعی میکردم به پائین پام نگاه نکنم اما نمیشد انگار ارتفاع زبون باز کرده بود و مدام صدام میزد و توجه ام رو به طول

وحشتناکش جلب میکرد

-پائین رو نگاه نکن یلدا...تو میتونی من بهت اطمینان دارم

لبم رو محکم به دندون گرفتم و یه پام رو گذاشتم لبه دیوار روی اون تیغه باریک و نازکباید ثابت میکردم که

میتونم هم به خودم هم به پویا....

پام رو محکم کردم وخواستم پای دیگه ام رو هم بذارم که در اتاق با شدت باز شد....

فشار دست پویا بهمم فهموند که چقدر احمقانه و ساده لوحانه فکر میکردم میتونم پا ازاین قبرستون بیرون بذارم...

شاهپور و دوتا مرد خیلی درشت آمدن تو اتاق...

تمام تنم خشک شده بود مثل یه مجسمه بین پنجره و اتاق مونده بودم و نمیتونستم تکون بخورم ..شاهپور بلند خندید و

رفت کنار کمد و بهش تکیه داد و اون دوتا مرد دیگه هم آمدن سمت ما

تمام نیروم رو تودستم وارد کردم و محکم دست پویا رو فشار دادم...دیگه توان نداشتم یه بازی دیگه رو تحمل کنم...نمی خواستم تجربه وحشتناکم با بهمن دوباره تکرار بشه...اما انگار این بازی ترسناک تموم شدنی نبود با خشونت من رو به داخل اتاق کشیدن و بعدش هم پویا رو بالا کشیدن و پرتش کردن جلو پای شاهپور مثل خرگوش ترسیده یه گوشه خودم رو جمع کردم و منتظر بودم ببینم چه اتفاق جدیدی قرار رخ بده و این کلاف سر در گم تا کجا ادامه پیدا میکنه

نگاه شاهپور مدام از من روی پویا میرفت و از پویا روی من...

-باید بگم دقیقا همون کاری رو کردی که ازت انتظارش رو داشتم اما روش ات خیلی احمقانه و اماتوری بود اینو که قبول داری؟

پویا پوزخندی زد و روش رو برگردوند که یکی از اون مردها لگد محکمی به شکمش زد و صدای فریادش رو بلندکرد ..با اینکه اون لگد به من نخورده بود اما دردش تو تمام وجودم پخش شد

-من همیشه به شماها یاد دادم که اولین قانون ما احترام گذاشتن به همدیگه است...این جواب محبتهای من نیست...اینکه عش قدیمی ات الان در کنار ته لطف کمی نبود میفهمی که!!!

پویا از درد مچاله شده بود و نمیتونست حرف بزنه و به جاش صدای شاهپور بود که میدان دار شده بود

-مایک خانواده ایم...خانواده باید پشت هم باشه نه اینکه با کوچکتترین مشکلی همدیگرو تنها بذاره

پویا گردنش رو بالا آورد...رگهای رو پیشو نی اش متورم شده بود و رنگ صورتش به تیرگی میزد..با لحن بریده بریده ای گفت:خیلی ادم کثیفی هستی...

مرد درشت هیکل لگددیگه ای به پهلوش زد و اینبار منم همراه پویا دادکشیدم...صحنه درد اوری بود...نمی تونستم تحملش کنم....

پویا به زحمت نالید:اون هیچ ربطی به این بازی نداره

-بودنش به خاطر تویه...اگه مثل همیشه پسر خوبی بودی و حرفهای من رو گوش میکردی هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد

نه میخواستم به حرفاشون گوش بدم و نه سر در میاوردم که چی میگن تمام حواسم اون لحظه به پویا بود که یه دستش

رو روی زمین مشت کرده بود و دست دیگه اش رو روی شکمش فشار میداد

-چی خیال کردی...فکر میکنی چیزی تغییر کرده؟

-قطعا میکنه...من مطمئنم

شاهپور نگاه تندی بهم انداخت...بیشتر شبیه یه شکار بی دفاع بودم که هر لحظه یکی میخواد بهش چنگ بندازه تا ادمی

که ترسیده و راه فرار نداره

با حرکت گردن شاهپور اون یکی مرد امد سمت من...از ترس میخواستم قالب تهی کنم خودم رو تو دیوار فرو کردم تا

شاید دیوار منو توخودش جا بده اما بی فایده بود...هنوز چند قدم مونده بود که صدای فریاد پویا بلند شد: باشه لعنتی

...قبول...اما بدون بعدش نوبت بازی منه

شاهپور قهقهه نفرت باری سر داد و به سمت در رفت...هنوز کامل خارج نشده بود که برگشت و گفت«من همیشه از

جسارتت خوشم می امده کامی.

-فکر میکنی تا کجا میشه اینطوری ادامه داد.

شاهپور برگشت سمت پویا و خیلی جدی گفت:تا وقتی که لازم باشه...ببرش!

نفهمیدم منظورش از ببرش چیه؟ارزو میکردم چیزی که باید برده بشه من نباشم اما همانطور که هیچ وقت بخت با من

یار نبود این بار هم قرعه به نام خودم افتاد...

مرد خم شد و بازوم رو محکم چسبید....خودم رد عقب کشیدم و با التماس پویا رو صدازدم

-پویا!!!

اما اون در سکوت فقط به شاهپور خیره شده بود و هیچ عکس العملی نشون نمی داد...

انگشتهای مرد دور بازم حلقه شد و فشار بدی به دستم وارد کرد و منم متعاقب اون حرکت از ته دل پویا رو صدا زدم
برای یک لحظه برگشت و نگاهم کرد... از برق نگاهش ترسیدم... نمیتونستم معنی اش رو بفهمم... این نگاه نگاهی نبود
که میشناختم و بهش دل باخته بودم.... اون دیگه پویایی نبود که پناه من باشه
با قدرتی که اون مرد داشت حصار مقاومتتم در هم شکست و از زمین کنده شدم... همراه شاهپور و اون دوتا از اتاق
بیرون رفتیم اما من تا لحظه آخر نگاهم پشت سرم روی اون مرد غریبه بود

در رو که پشتم قفل کردند همون یکذره نوری هم که جلوی پام رو روشن میکرد از بین رفت و اتاق تو تاریکی وهم
آوری فرو رفت

انقدر تاریک بود که نمیشد یک قدم جلوتر رو دید.. دستام رو جلوتر از بدنم بالا اوردم و اروم و با احتیاط چند قدمی جلو
رفتم که پام نمیدونم به چی گیر کرد و خوردم زمین...

حس کردم یه چیز تیزی فرو شد تو ساق پام و بعد از چند لحظه پاچه شلوارم گرم شد... دستم رو کشیدم روی قسمتی
از پام که میسوخت... کف دستم خیس شد... دست دیگه ام رو هم رو زمینهای کنارم کشیدم و تیزی شیشه شکسته هارو
زیر پوستم لمس کردم

از شدت ناتوانی جیغ بلندی زدم و سرم رو گذاشتم رو پام و بلند بلند گریه کردم.... شده بودم یه ادم کور و نابینا.. فشار
عصبی که این دو روز تحمل کرده بودم خیلی بیشتر از ظرفیتم بود

-هیچ وقت از صدای گریه زنها خوشم نمی ادم...

صدای مردونه و زنگ داری که شنیدم جونم رو به لرزه انداخت... خودم رو جمع و جور کردم و سرم رو دور و برم
گردوندم تا صاحب صدا رو پیدا کنم... با اینکه چشمام به تاریکی عادت کرده بود و میتونستم شبه اجسام داخل اتاق رو
تشخیص بدم اما هنوز اون مرد رو پیدا نکرده بودم

چند لحظه سکوت.. چند لحظه ای که بیشتر شبیه چند سال طول کشید و بعدش صدای خش خش و یک جرقه کوتاه که

رو به روم دیدم... نور شعله کبریت افتاد روی صورتش و صاحب صدا رو شناختم... سایه ای که از رقص نور چوب

کبریت رو صورتش افتاده بود چهره اش رو ترسناکتر کرد

بهمن سیگارش رو روشن کرد و خودش رو جلو کشید و با لبخند گفت: سل... ام یلدا...

ناخنم رو تو گوشت دستم فرو کردم و خواستم اب دهنم رو قورت بدم اما دهنم خشک خشک بود... کبریت خاموش

شد و دوباره همه چیز در تاریکی پنهان شد... حالا فقط شبهی از وجود بهمن رو جلوم میدیدم و بوی تند سیگاری که زیر

بینی ام حس میکردم

اروم و بی صدا خودم رو عقب عقب کشیدم اما مدام به اجسامی که اون اطراف بود بر میخوردم... دستم رو عقبتر از

خودم گذاشتم و زمین رو لمس کردم تا بفهمم دارم چی کار میکنم.. اجسامی مثل جعبه و کارتون اطرافم رو گرفته بود

-تو داری اونجا چی کار میکنی

خشک شدم دیگه حرکتی نکردم... حتی دیگه نفس هم نکشیدم... تموم احساساتم باهم قاطی شده بود... دیگه

نمیدونستم ترس چیه و وحشت چیه یا این دو تا چه فرقی باهم دارند

-لازم نیست بترسی... اتفاق امروز فقط به بازی بود... یا شاید هم یک تنبیه... فکر کنم کامران دیگه فهمیده که کی اینجا

رئیس...

بین دو تا از جعبه ها خودم رو جمع کردم و به زمین سرد زیر دستم چنگ زدم... چیزهای نرمی رفت زیر ناخنم... اما

اون لحظه نه به سوزش پام فکر میکردم و نه به حس غریبی که زیر ناخنم داشتم... فقط صدای بهمن بود که مهم شده

بود و اینکه الان چه اتفاقی ممکنه بیفته...

-راستی فردا میرم استدیو... بالاخره باید جلو اریا حفظ ظاهر کرد... اگه بخوای خبرها رو برات میارم

صدای خنده بلندش خیلی زود قطع شد و ناله جاش رو گرفت...

-لعنت بهت.. تمام تنم درد میکنه... حرومزاده تلافیش رو سرش درمیارم

سرفه کوتاهی کرد و ادامه داد: به نظرت فردا چه توضیحی در مورد این کبودی ها به اریا بدم... حتما باور نمیکنه اگه بگم

تصادف کردم؟؟... اخ... تو نمیخواهی حرف بزنی؟ صبح که خوب جیغ میزدی

به نظرم یک قرن امد تا صدام از گلو خارج شد و در فضای اتاق طنین انداخت

- شماها... چی کاره این...

مطمئن نبودم فهمیده باشه چی گفتم اما صدای خنده اش بهم فهموند که شنیده

- تو ترسیدی؟؟/ازمن؟؟ خداوندا!!! فکر نمیکنم از پویای تو خطرناکتر باشم... به هر حال هرچی نباشه اول او نه

بعد من... هرچند دیگه کارش تمومه بعد این کار اخر خودم حسابش رو می رسم

بهمن ساکت شد... فقط صدای قدم های سنگینش رو میشد شنید و بعد از چند ثانیه صدای گوش خراش کشیدن پایه

های صندلی رو موزائیک های کف اتاق..

گوشهام رو محکم فشار دادم و چشمم رو بستم

دیگه بسم بود... میخواستم برگردم خونه... حتی همون خونه مامان... حاضر بودم روزی یه فصل کتک بخورم و هزار

جون توهین بشنوم اما از این جهنم برم بیرون

میخواستم از این کابوس بیدار بشم و برگردم به اون روزها... حتی اگر صد درجه هم بدتر از قبل باشه...

صدای بهمین دوباره فضای اتاق رو پر کرد: همیشه این جور مواقع میگن تحمل شنیدنش رو داری؟ منم همین سوال رو

ازت میپرسم...

دستم شل شد و افتاد پائین.. صدای تپش بلند قلبم نمیداشت درست حرفاش رو بشنوم

- بعضی وقتها آدم هر کاری میکنن تا حقیقت رو پیدا کنن اما وقتی که بهش میرسن... میبینن حتی اونم کافی

نبوده... میدونی فهمیدن حقیقت همیشه هم خوب نیست...

((تحمل داشتن یا نداشتن))...

معنی اش رو نمی دونستم تا حالا چیزای زیادی رو تحمل کرده بودم... تجربیات دردناکی رو گذرونده بودم اما حرفهای

بهمن معنی دیگه ای میداد... معنی به مراتب وحشتناکتر و رعب اورتر از چیزهایی که تا حالا دیده بودم...

از خودم پرسیدم یعنی از این سیاه تر و تاریکتر هم ممکنه؟؟؟

فصل ششم

عمو که مرد شدم تنها ترین آدمی که در عین داشتن پدر و مادر و خانواده بی کس ترین بود

دیونه شده بودم تو اون روزها حاضر بودم دست به هرکاری بزنم که خورشید روز بعد رو نبینم حتی چند بار وقتی رفتم

حوموم تیغ با خودم بردم و تا گذاشتن رو رگ دستم اما هر بار نیروی مرموزی مانعم شد

شاید اون نیروی مرموز همون آخرین حلقه اتصالم به زندگی و ادامه دادن بود... یعنی پویا...

مراسم هفت که تموم شد و همه رفتن خونه هاشون که خسرو امد دنبال و من رو با خودش آورد خونه مامان...

مرد مهربونی بود حداقل از بابای خودم مهربونتر بود که برای مراسم تدفین بردار پیرش حاضر نشد از سفر هند و

مراکشش بگذره!!!

یک ساک کوچیک بستم و همراه خسرو و مامان رفتم خونشون... خونه ای که سه ماه پیش بعد اون شب کذایی با قهر و

دعوا ازش امدم بیرون و فکر نمی کردم به این زودیها دوباره برگردم... اما برگشتم... اما نه مثل یه عضو از اعضای اون

خانواده... بلکه مثل در راه مانده ای که اونا وظیفه دارن بهش یه جا برای خواب بدن و چند وعده غذا برای اینکه سرپا

بمونه....

هیچ وقت نتونستم دلیل رفتار غریبه مامان رو با خودم بفهمم... یعنی نمیتونستم باور کنم صرفا فقط به خاطر کینه ای که

بعد از طلاقش از بابا به دل گرفته تا این حد با من بد شده باشه...

اون روزهایی که خونه مامان بودم ارتباطم با پویا به حداقل رسیده بود... کماکان از طریق شینا خبردار شده بود که عمو

فوت کرده و حتی یکبار هم تو مراسم ترحیم اش شرکت کرد اما بعدش دیگه ندیدمش... تو اون شرایط هم که نمیشد باهم حرف بزیم و درددل کنیم.. پس خود به خود رابطمون کم رنگ و کم رنگتر شد

از طرفی ذهنم اینقدر درگیر یادآوری خاطرات ریز و درشتم با عمو بود که دیگه جایی برای حضور پویا باقی نمی موند دلم میخواست شب و روز به جا بشینم و به روزهای خوبی که در کنار عمو پیرم داشتم فکر کنم که البته این کار خیلی هم ممکن نبود چون به نظر مامان دیونگی بود

چند هفته گذشت نمیدونم دوهفته یا سه هفته... شمار روزها از دستم در رفته بود... مدرسه که نمیرفتم چون بعد عید پیش دانشگاهی ها تعطیل بودند که مثلا درس بخونن امانتها چیزی که تو اون روزهای من محلی از اعراب نداشت درس خوندن برای کنکور بود... دلم میخواست خودم. خودم رو فراموش کنم... از عمد غذا کم میخوردم و شبها تو تاریکی میشستم و به در و دیوار زل میزدم... انگار از زجر کشیدن خودم لذت میبردم... شاید هم میخواستم انتقام بگیرم از خودم یا دیگرانش رو نمیدونم... یک جورایی حس میکردم با زجر کشیدن هام دیگران تنبیه میشن که البته نمیشدند... این کارهام حاصلی نداشت جز لاغر شدن روز به روز و کبودی پای چشمام و عصبی و پرخاشگر شدن... با کوچکترین اتفاقی اشک بود که همدم میشد و ارزو مردن که تنها امید به آینده بود... پویا دیگه محو شده بود... فراموش شده بود

بالا خره یک شب کار به جای باریک کشید اون شب مامان دوباره شروع کرده بود به متلک انداختن و قلنبه گفتن به منو بابا و کالبد شکافی ماجرای کلانتری... منم که دیگه هیچی برام مهم نبود هم پای خودش سر میز شام جواب به جوابش کردم و کم نیاوردم... آخرش مامان جیغ کشید و دیس برنج رو پرت کرد گوشه اشپزخونه و با عصبانیت میز رو ترک کرد... منم بدن اینکه دست به غذام بزنم رفتم تواتاقم..

اونشب تصمیم رو گرفتم دیگه تحمل نداشتم.. میخواستم هر جایی باشم جز اونجا... هر جایی....

انقدر تو تاریکی نشستم و به انتظار موندم تا اون خونه جنگ زده در آرامش شب خاموش شد...

همه پولی رو که داشتم و چند دست لباس و یکی دوتا ساندوچ درست کردم و گذاشتم تو کوله ام و از خونه زدم بیرون...جایی رو نداشتم که برم اما برام مهم نبود...مهم نبود که خونه عمو رو فرو ختن و بابا هنوز از سفرش برنگشته...مهم نبود که شب رو روی نیمکت پارک میخوابم یا تو بازداشتگاه کلانتری فقط میخواستم جایی برم که هیچکس منو نشناسه و خودم باشم..فقط و فقط خودم

دعای اونشبمون حکم تیر خلاصم رو داشت..منم اون تیر رو شلیک کردم...زدم تو همه ارزوها و ارمانهایی که تا اون لحظه داشتم...پس فرار کردم...از خونه ای که برام خونه نبود...شاید یه سرپناه بود که امنیت داشت اما آرامش نه!!!

اون شب اینقدر تو خیابون ها دیویدم که دیگه خودمم نمیدونستم کجام..گم شده بودم تو شهری که هیچ جایی برای من نداشت

ساعت از دو گذشته بود...از بس دویده بودم پاهام ذوق ذوق میکرد و لباسم به تنم چسبیده بود...اما بازهم میخواستم بدوم...انگار دنبال کرده بودند...میدونستم که دیگه کسی پیدام نمیکنه اما یه چیزی بهم میگفت فرار کن حتی از سایه خودت...

کنار خیابون خلوت و خالی نشستم و به چراغ راهنمایی رانندگی سر چهارراه خیره شدم...چراغ قرمز چشمک میزد و به همون حال مونده بود نه سبز میشد و نه زرد..

جالب بود حتی اون چراغ قرمز هم داشت بهم اخطار میداد و میگفت: ایست...

اما من نمیخواستم بایستم...باید ادامه میدادم...دیگه برای پشیمون شدن دیر شده بود

کوله ام رو تو بغلم گرفتم و سرم گذاشتم روش...نور چراغ های شیرینی فروشی پشت سرم جلوم رو روشن کرده بود...سردم بود گرسنه شده بودم...خسته بودم...اما همه اینا تازه اولش بود...نمیدونم چرا اینقدر احمق بودم که خیال میکردم با فرار کردن از خونه همه چی حل میشه یا شاید هم میدونستم که حل نمیشه و دنبال راه دیگه ای بودم!!!

برای فرار از افکار مزاحم ساندویچی از کیفم بیرون کشیدم و با حرص بهش گاز زدم... تمام عقده های دلم رو سر اون یک تیکه نون و پنیر خالی کردم و با کینه میجویدمش

انقدر دندون هام رو محکم فشار میدادم که فکم درد گرفته بود... حرصم داشت خالی میشد و اروم میشدم... تو حال و هوای خودم بودم که صدای ترمز بدی از سر چهارراه آمد... لقمه تو گلوم گیر کرد... برگشتم و ماشین آخرین مدلی رو دیدم که با حرکات نمایشی داشت به سمتم میامد... صدای ضبطش که یه اهنگ انگلیسی خیلی تند بود تمام خیابون رو تحت شعاع خودش قرار داده بود

ترس به جونم افتاد... قلبم به صورت خودکار شروع به تند تپیدن کرد... کوله ام رو برداشتم و رفتم تو تاریکی خیابون پشت ستون جلوی شیرینی فروشی اما دیر بود چون یکی از سرنشینهای ماشین که دو تا پسر جوون بودن منو دید ماشین کنارجوی اب ایستاد حالا که نزدیکم بودند صدای اهنگ به مراتب بلندتر به گوش میرسید...

پسری که پشت فرمون نشسته بود صدای موسیقی رو کم کرد و گفت: پیر بالا جیگر

پاهام به زمین میخ شده بود... مغزم اصلا فرمان نمیداد... ناخن هام رو تو پارچه کوله ام فرو کرده بودم و دندونهام رو بهم فشار میدادم...

-چقدر ناز میکنی خوشگله... پیر بالا دیگه!

لحن پسر دومی که حالا سرش رو از پنجره ماشین بیرون آورده بود کش دار و طولانی بود... انگار که از خواب بیدار شده باشه... خودم رو بیشتر پشت ستون جمع کردم شاید میخواستم باهش یکی بشم

وقتی یکیشون از ماشین پیاده شد تازه فهمیدم چه غلطی کردم و توجه هچلی افتادم...

مغزم یهو بهم دستور دادو خون همزمان باهش تو رگهام به جوشش افتاد... نفهمیدم چطور اما هرچی توان داشتم ریختم تو پاهام و دویدم....

بدون اینکه پشت سرم رو نگاه کنم رفتم تو خیابون و تا سر چهارراه یک نفس رفتم... فقط صدای جیغ کنده شدن

لاستیکهای ماشین رو از روی اسفالت خیابون شنیدم.....سرعتم رو بیشتر کردم اما هرچقدر هم که سریع بودم بیهوده بود تازه رسیده بودم سر چهارراه که ماشینشون جلوم ترمز کرد درست زیر همون چراغ قرمز خرابی که مدام چشمک میزد..نور قرمز افتاده بود رو صورت یکی از اون پسرها که تا نیمه از ماشین پیاده شده بود..قلبم داشت وای می ایستاد...

همونجوری ایستاده بودم و منتظر بودم بینم چی میشه که همون که پیاده شده بود جلو امد و چنگ زد به مانتم و کشوندم سمت خودش...با تمام وجودم جیغ زدم اما درست به همون اندازه که توان من برای خبر کردن بقیه کافی نبود...جیغی هم که کشیدم بی فایده بود...اون موقع شب کی میخواست بیاد کمکم؟؟؟

باکیفم کوبیدم تو سینه پسر و هولش دادم و برگشتم عقب که دیدم اون یکی دیگه هم پیاده شده...میدونستم اگه هیچ غلطی نکنم معلوم نیست چی به سرم میاد...به افکار احمقانه ای که چند دقیقه قبل داشتم و خیال میکردم با فرار کردنم همه چیز درست میشه فکر کردم و فهمیدم اون خونه لعنتی اگه آرامش نداشت حداقل امنیت داشت و تازه حالا میفهمیدم که امنیت خیلی مهم تر از آرامشه...

پسر دومی امد جلو و به روم خندید...تلو تلو میخورد و معلوم بود تو حال طبیعی نیست...اون جلو می امد و من عقب می رفتم که از پشت پام گیر کرد به لبه جدول و افتادم کف خیابون....
-خوب نیست یه دختر به خوشگلی تو این وقت شب تنها باشه....

انقدر ترسیده بودم که اشکهام بند امده بود...دهن پسر بوی بدی میداد که حالم رو بهم میزد....دستش رو سمتم دراز کرد و با لبخن چندش اوری گفت:نمای بریم یه حالی بکنیم....

خواستم با کوله ام بزنم بهش که بندش رو محکم گرفت و کشیدش...خودمم همراه کوله پشتی ام بلند شدم...فاصلمون چند وجب بیشتر نبود و نفسهای تهوع اورش رو صورتم پخش میشد...دل و روده ام بهم پیچید...بازم بند کیف رو کشید و منم تقلا کردم و خود کیف رو کشیدم...با دست ازادش بازوم رو گرفت و کشوندم سمت ماشین که منم به طور غیر

ارادی از خودم دفاع کردم و دستش رو گاز گرفتم....

صدای دادش بلند شد...بازم رو ول کرد اما کیف رو نه...تا جون داشتم دویدم...به سمت کوچه کنار خیابون رفتم و از این

فرعی به اون فرعی و از این کوچه به اون کوچه...اینقدر دویدم که دیگه نفسم بندامد و از پا افتادم....

کنار یه خونه نشستم و به دیوار سردش تکیه دادم...جلوم پر شمشاد بود و اگه کسی از اونجا رد میشد نمیتونست منو

بینه...زانو هام رو تو شکم جمع کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم...دست و پام میلرزید...چشمامو بستم و سعی کردم

نفسم رو تنظیم کنم که صحنه های اتفاق چند لحظه پیش امد جلو نظرم...یاد کیفم افتادم و اه از نهادم در امد..نهایت

حماقتم جلوم قد علم کرده بود و خودنمایی میکرد..دیگه نه پول داشتم و نه غذا...فقط خودم بودم و لباسم...وسط یک

خیابون تو شهری که نیمه شباش پر مست و منگ و دزده...

خودم بودم تنها..بی کس...بی جا...صدایی تو سرم فریاد زد:مگه این همونی نبود که خودت میخواستی

-نمیدونم برای اینکه از حقیقت برات بگم باید از خودم شروع کنم و از گذشته ام بگم یا از پویا و بقیه ادمهای شاهپور

...اصلا به نظر تو حقیقت چیه؟یعنی حقیقت حق ادمهاست؟..برفرض هم که باشه مگه با یک حق ناحق شده میشه چی کار

کرد؟...همه ماهایی که اینجائیم یه جورهایی حق مون نا حق شده پس ما هم حق داریم که حق بقیه رو بخوریم این یعنی

قانون جنگل...قاعده زندگی...اگه گرگ نباشی میخورنت پس تو زودتر دست به کارشو...من این درسها رو با درد یاد

گرفتم..با سختی...در حقیقت جامعه ای که توش بزرگ شدم و ادمهای اون جامعه به من یاد دادند چطور یه گرگ بشم

...یکی مثل خودشون...نمیخوام بگم خودم بی تقصیرم اما گناه بقیه رو هم مخفی نمیکنم...

بلند بلند خندید:ول کن این حرفها رو...تو چی میخواستی بدونی؟؟اها یادم امد اینکه ما چی کاره ایم؟راستش رو بخوای

ما خودمونم نمیدونیم دقیقا داریم چی کار میکنیم...این برمیگرده به تصمیماتی که شاهپور میگیره مثلا همین پویای تو و

کامی ما تا دو سه ماه پیش یه کار دیگه میکرد و الان یه کار دیگه یا خودمن...

زیر ناخنم میسوخت...دستم رو از رو زمین برداشتم و کفش رو مالیدم به ماتوم..نور قرمز رنگ سیگار بهمن رو به

خاموشی بود اما حرفهای بی سر و ته اش همچنان ادامه داشت...

-کار ما بوی خاصی داره... بویی که به مشام هر کسی خوش نیامد... اوایل به مشام منم خوش نیامد اما هر چیزی به مرور

زمان برای ادم عادی میشه... حتی بوی مرگ... میگم تو بوش رو حس نمیکنی؟؟؟ به نفس عمیق بکش...

صدای نفس بلندی که کشید در اتاق پیچید انگار میخواست همه هوای اتاق رو با هم درون سینه اش جا بده!!!

-الان دیگه برام بوی خوبی داره... بوی دلار... یورو... ارزوهای بچگی هام... ببینم تو خسته نشدی اینقدر ساکت موندی!!!

چند دقیقه ای سکوت کرد تا من چیزی بگم اما من گیج تر از اون چیزی بودم که بخوام همصحبتش بشم

-زندگی هر کدوم از ماها حکایت میز غذایی رو داره که از قبل سفارشش دادیم و حالا که سفارشمون رو آوردن میبینی

همون غذای مورد علاقت بوده اما با یه طعم مزخرف و یه بوی تهوع اور !!! راستی داشت یادم میرفت... فردا شب اینجا

قیامتی به پا میشه... از اون مهمونی ها یی که شاهپور هر چند سال یه بار میده تا به همه ثابت کنه هنوز اعتبار قبلش رو

داره... تو هم دعوت داری... میبینی چه وقت خوبی با ما آشنا شدی!!! اینجوری دیگه لازم نیست من چیزی بگم خودت فردا

شب همه چیز رو میفهمی...

نفسم رو تو سینه حبس کردم و با تردید گفتم: شماها خلافاکارین؟؟؟

بهمن قهقهه زد بلند بلند خندید: همه ما خلافاکاریم دختر جوون... هممون قاچاقی دنیا امیدیم و برای ادامه دادن دست به

قمار میزنیم... اصلا زندگی خودش یه پا قمار... میبینی در عمل خیلی با هم فرق نداریم... من یه جور... تو یه جور

-پویا؟؟؟؟ اونم....

-اوهم... صبر داشته باش همه چی رو میفهمی البته به وقتش... اما برای اینکه کمکی بهت کرده باشم میتونی از کارتن های

کنار دستت یه مقدار از جواب سوالات رو بگیری

صدای قدم های سنگین و با فاصله اش بهم فهموند که داره به سمت در میره...

خودم رو عقب کشیدم و پشت یکی از همون کارتن ها مخفی شدم

-من رفتم...حتما به نگاهی بهشون بنداز...چیزای جالبی پیدا میکنی...

با رفتنش انگار هوا اتاق برگشت...نفسم رو رها کردم...صداش هنوز تو گوشم بود..زندگی به قمار...خلافکار...پویا...دنیا.. قمار..قمار...بوی مرگ...

مثل یه گرسنه که به غذا حمله میبره به کارتن کنار دستم هجوم بردم و در چسب کاری شده اش رو با ناخن هام پاره کردم...تو تاریکی برق شئ براقی به چشم امد..دستم رو داخل جعبه بردم و چیزهایی مثل لفاف المینیومی رو لمس کردم...یکیشون رو بالا اوردم و دقیق بهش خیره شدم...

خنگ شده بودم انگاری...نمی تونستم معنی چیزی رو که میبینم رو بفهمم...مغزم شده بود یه ماشین حسابی که قاطی کرده و ضرب و تقسیم و جمعش جا به جا عمل میکنه...

یعنی چی؟؟جملات اخر بهمون رو زیر لب برای خودم تکرار کردم:بوی مرگ...بوی مرگ...

یک صحنه قدیمی امد جلو چشمم..صحنه ای که قلبم رو به درد آورد...شکستم...به معنای واقعی شکستم...

سه سال پیش بود...همون شبی که عمو سخته کرد...همون شبی که دکتر اورژانس گفته بود:داروهاش قلبی...قلبی...قلبی

باصدای چرخیدن قفل چشمام رو باز کردم...نور باریکی روی زمین افتاده بود و درست روی یکی از اون جعبه های نفرین شده را روشن کرده بود...

بدنم خشک شده بود...خودم رو جلو کشیدم تا بفهمم چه خبره..در اتاق با قژقژ باز شد و من در انتظار اتفاق جدیدی که قرار بود در روز سوم اقامتم در این جهنم رخ بده نشستم

کمی طول کشید تا بالاخره کسی که پشت در بود داخل شد

با دیدن اون دختر به حالی شدم...میشناختمش...همون روزی که بهمون ازم خواست تا خیابون اصلی برسونمش همراه بهمون بود...همون مثلا نامزدش...

جلو آمد دستش یک سینی بود ..سینی رو گذاشت روی یکی از همون جعبه های لعنتی و خودش هم روبه روم ایستاد و

نگاهم کرد ...منم بهش چشم دوختم ...لاغر و کشیده بود خیلی بلندتر از دفعه اولی که دیدمش به نظر میامد

-سلام من نسیم هستم

یکمی عضلاتم رو شل کردم و راحت تر نشستم ..حالا که فهمیده بودم خطری تهدیدم نمیکنه حالم بهتر بود ..کنارم روی

زمین نشست و زانوهاش رو تو شکمش جمع کرد...

-میدونم که این دو سه روز خیلی بهت سخت گذشته اما نمیخواد نگران باشی چیزی به تموم شدن این بازی نمونده

فقط نگاهش کردم ..میخواستم تا میتونم اطلاعات به دست بیارم

-ببین به خاطر اتفاق اون روز واقعا متاسفم...میخوام بدونی که من هیچ اختیاری تو انجام دادن یا ندادن بلایی که سرت

اوردم نداشتم

با تحقیر بهش گفتم:تو چطور اسم خودت میداری ادم ؟

سرش رو پائین انداخت و با اه طولانی گفت:مجبورم..بفهم...مثل تو که مجبوری اینجا باشی ..مثل کامی...

-مسخره است ...همتون خودتون رو بی گناه میدونین ...پس کی این وسط مقصره؟کی مسبب این کثافتی که تمام

هیكلتون رو گرفته؟کی میخواد جواب زندگی هایی رو که شماها باعث نابودیشون شدین رو بده؟

نسیم تلخ خندید و دستش رو گذاشت رو پام و گفت:توهنوز خیلی بچه ای ...چیزی از بازی های زندگی نمیدونی...هموز

نمیدونی گاهی وقتها ادمها برای زنده موندن مجبور میشن دست به چه کارهایی بززن و تبدیل به چه حیوونهایی بشن!!تو

نمیتونی جای هیچ کدوم از ما باشی

-من اگه جای هرکدوم یک از شماها بودم خودم رو میکشتم ..مردن خیلی بهتر از لجن زاری که شماها توش نفس

میکشین و هوای دور و برتون رو هم به کثافت میکشونین

چند لحظه مات به چشمام خیره موندو چیری نگفت...کم کم اثار لبخند محوی روی لبش ظاهر شد و بعد خود لبخند

روی صورتش نشست...اروم بلند شد و ایستاد:گفتم که هنوز خیلی بچه ای

رفت سمت در و همونطور گفت:بهتره به خودت مسلط باشی...شاهپور امشب بهت احتیاج داره...حتما بهمین بهت گفته

که چه خبرایی؟

قبل از اینکه از اتاق خارج بشه برگشت و نگاه کوتاهی بهم انداخت که مطمئن بشه حرفاش رو شنیدم منم مثل یه ماده

سگ وحشی غریدم:همتون برین به جهنم...من بهتون اجازه نمیدم بازیم بدین

نسیم بلند بلند خندید و با تاسف سرش روتکون داد

در اتاق بسته شد و باز همون صدای قفل و من تنها شدم...با هزاران فکر و خیال... هزاران وهم و ترس....

یعنی واقعا میتونستم جلوشون بایستم؟؟؟اصلا فرقی بین من و اونها بود؟؟؟

اون شب کنار شمشاد ها و دیوار سنگی اون خونه تا صبح لرزید...تا چشمام می امد گرم بشه و پلکهام سنگین میشد

یکهو از خواب میپریدم..تا خود صبح به حال زار خودم گریه کردم...دم دمای سحر بود که دیگه از خستگی خوابم برد

اما هنوز گیج نشده بودم که با یه صدای جیغ پریدم...اولش وحشت کردم و فکر کردم طوری شده اما خیابون خلوت بود

و پرنده هم پر نمیزد...دور و برم رونگاه کردم..خبری نبود...نفسهام هنوز اروم نشده بود که دوباره همون صدای بد و

ترسناک رو شنیدم...صدا از بالای سرم بود...گردنم رو برگردوندم و دوتا گربه رو دیدم که لبه دیوار به جون هم افتادن

و حسابی هم رو زخمی کرده بودند...صحنه چندش اوری بود..حالم داشت بهم میخورد...زود خودم رو جمع و جور کردم

و بلند شدم...اما تمام استخوان هام خشک شده بود و با هر حرکتی که میکردم صداشون در می امد و درد تو وجودم

میپیچید

اشکم در امد...به غلط کردن افتاده بودم...دلم میخواست یکی پیدا بشه و بزنه تو گوشم و برم گردونه خونه...

دیشب وقتی اونطوری به دیوار سرد و سنگی اون خونه تکیه داده بودم و سعی میکردم بخوابم یاد قصه دخترک کبریت

فروش افتادم...نمیدونم اون شانس آورد که یخ زد و تموم شد یا منکه مجبور بودم زندگی یخ زده ام رو تحمل کنم و

ادامه بدم!!!

وقتی درد معده ام شروع شد و بهم فهموند که دیگه بیشتر از این نمی تونم گرسنگی رو طاقت بیارم و بی حال و بی رمق از خستگی یه گوشه پارک نشستم فهمیدم واقعا همیشه اینطوری ادامه داد...الحق که روی هر چی احمق رو سفید کرده بودم...

اون موقع بود که یاد پویا افتادم...کسی که چند هفته ای میشد فراموشش کرده بودم...حتی دیشب...دیشب هم تو ذهنم نبود اما حالا...

حالا برام حکم یه منجی رو داشت...یک دست اویز...

تنها چیزی که از وسایلم برام مونده بود گوشی موبایلم بود که تو جیب شلوارم گذاشته بودمش...بازم جای شکرش باقی بود

گوشی رو بیرون اوردم و روشن اش کردم ساعت روی صفحه سه و نیم رو نشون میداد...اصلا نفهمیدم اینهمه ساعت رو تو خیابونا چیکار میکردم...فقط یادم میامد که قد تمام عمرم تو این چند ساعت ادم دیده بودم...ادمهایی که خیلی راحت از کنارم گذشته بودند...بدون اینکه نه اونا به من توجه کنند و نه من به اونا!!پس کجا بود تفسیر اونهمه شعری که تو کتابهای مدرسه میخوندم???

کجا بودند بنی ادم اعضای یکدیگرند؟؟؟!!!

شماره پویا رو گرفتم و خودم رو سپردم به سرنوشت...به آخرین چیزی که برام مونده بود

هنوز دوتا بوق نخورده بود که صدای شاد و گرم پویا تو گوشی پیچید...با شنیدن صداش انگار موجی از گرما و زندگی تو وجود یخ زده ام وارد شد

-شرکت چاکران رفقا بفرمائید...نوکریم به مولا یلدا خانوم...در ضمن ما خرابه های رفقا رو هم اباد میکنیم ها!

خندیدم...اونم بلند بلند...مثل دیونه ها قهقهه میزدم...هر کی از کنارم رد میشد یه جوری نگاهم میکرد اما دیگه مهم نبود

وقتی من رو عضو خودشون نمیدونستند چه اهمیتی داره که چطوری باشم!!!

انقدر خندیدم که اشکم در امد...پویا ساکت بود و حرفی نمیزد...شاید اونم شوکه شده بود و با خودش میگفت این

دختره دیونه است...

یعنی واقعا دیونه بودم!!!

-بسه دختر اون دهنهت جر خورد از بس کشیدیش...

و من باز خندیدم...

صدای شنکول پویا رو شنیدم که گفت:چه خوشبخت...چه خرم...با ما هم دوست میشی؟؟؟

یکمی که خندیدم اروم شدم...مثل بارون بهاری که یکهو می باره و به همون سرعت هم تموم میشه...خنده منم ته کشید

و جز به لبخند تلخ چیز دیگه ای روی لبم نمود

چند ثانیه ای هردو سکوت کردیم تا بالاخره پویا خیلی اهسته زمزمه کرد:دلم برای صدات تنگ شده بود...

اون لحظه واقعا حس کردم بهش احتیاج دارم...همون یه جمله اش برام کافی بود که خودم رو بیازم..برای منی که دیگه

هیچی نداشتم توجه و محبت یک ادم مساوی با کل هستی بود...

اروم و زیر لب گفتم:نمی دونم اگه تورو هم از دست بدم باید چی کار کنم

-زبونت رو گاز بگیر دختر...چه زود داری برای خلاص شدن از دست من نقشه میکشی..من هنوز کلی ارزو برای خودم

و خودت دارم

چیزی درونم فریاد کشید و تقلا کرد که بیرون بریزه...میخواستم به زبون بیارمش اما چیز دیگه ای مانع می شد...

دیگه طاقت نداشتم...داشتم زیر فشارش له میشدم..میخواستم خالی بشم...چشمام رو روی هم فشار دادم و به پویا فکر

کردم...به خودم و به آخرین حلقه...

اروم تر از اونکی باید زمزمه کردم:دوستت دارم پویا...

فصل هفتم

لباسی که نسیم برام آورده بود تو دستم بود و نگاهم روی رنگ ارغوانی تند لباس میچرخید...

همه چیز به نظرم مضحک و خنده دار میامد... زندگی تبدیل شده بود به یک صفحه شطرنج که مهرهاش دست دیگران بود و هرکدوم رو که میخواستند به راحتی از صفحه حذف میکردند... یک روز خانواده ام.. یک روز عشقم... یک روز دیگه هم...

دلم میخواست تموم بشم... رها بشم... یک زمانی همه من رو به اسم رها میشناختند اما اون فقط یک اسم بود... من هیچ وقت رها نبودم.

نسیم کمکم کرد لباس رو بپوشم و برام از مهمونی گفت: امشب همه هستند... همه کله گنده ها... نمیدونم چه نقشه ای تو سر شاهپور که میخواد تو هم باشی.. البته میتونم حدس بزنم که بی ربط با کار جدید کامی نسیت.. بالاخره اون به این راحتی ها زیر بار نمیره

-اون یه زالویه

-فعلا که تو باید امشب نقش دختر این زالو رو بازی کنی

برگشتم و به چشماش خیره شدم تا ببینم داره شوخی میکنه یا نه؟

اما نگاه اش جدی جدی بود

-داری دستم میندازی؟

نسیم ازم فاصله گرفت و نگاهی به سر تا پام انداخت و تو همون حال گفت: اینجا هیچکس حوصله شوخی کردن

نداره... چون جایی برای خندیدن وجود نداره

شخصیتش برم عجیب و دور از فهم بود... نمیتونستم بفهمش

-تو کی هستی؟ واقعا کی هستی؟ حقیقت رو بگو

-من نسیمم...واقعا نسیمم اما در مورد حقیقت...این رو بدون یلدا...حقیقت همیشه اونجور که به نظر میاد نیست!!! تو هم بهتره چشمات رو باز کنی و هر چیزی رو که میبینی باور نکنی...این اولین شرط برد تو همچین بازی های کثیفی -بهتون اجازه نمیدم منم قاطی بازیهاتون بکنید...من نمیخوام تو خون ادمها دست داشته باشم به دیوار تکیه داد و اهسته گفت:همه ما یک روز مثل تو مقاومت کردیم...اما تو زندگی هر کسی چیزهایی هست که به خاطرشون میشکنه...تو هم میشکنی..همونطور که کامی به خاطر تو شکست و تسلیم خواسته شاهپور شده...فکر میکنم لازمه بدونی که اگه بخوای امشب بازی در بیاری سرنوشت وحشتناکی برای خودت و کامی رقم زدی بلند داد زد:اسم اون پویا است اینقدر این اسم لعنتی رو جلوی من تکرار نکن نفس اش رو همراه با اه بلندی بیرون داد و سرش رو با تاسف تکون دادو از اتاق بیرون رفت...من موندم و درد جدیدیم..از خودم و ضعف هایی که داشتم بدم امد...از اینکه حرفهای نسیم حقیقت بود و من چاره ای جز تسلیم شدن نداشتم...از اینکه اینقدر حقیر بودم...

واقعا چرا همیشه می ایستادم تا سرنوشت برام تصمیم بگیره... چرا هیچ وقت خودم نخواستم و تلاشی نکردم!!!!

حرف نسیم رو برای خودم تکرار کردم: حقیقت همیشه اونجور که به نظر میاد نیست..

از خودم پرسیدم:بالاخره این چیزی که الان هست حقیقته یا نه؟؟؟؟!!!!

مهر سکوت شکست و همه چیز رو به پویا گفتم...اتز بچگی ام تا همون دیشب...از فرارم و طلاق مامان و بابا تا دعوای

وقت و بی وقتم با مامان...دیگه رازی نمونده بود که پویا ندونه

تمام مدتی که داشتم براش میگفتم تو چشمام خیره شده بود و حرف نمیزد...همینطور که جلوتر میرفتم رنگ نگاهش

تغییر میکرد...اول غم بود و بعد همدردی...بعدش خشم و اخرش دیگه نمیدونستم اسم اون حالتش چیه؟هرچند که

خیلی هم مهم نبود من فقط میخواستم یکی باشه که هوام رو داشته باشه...مراقبم باشه و نذاره ماجرای دیشب دوباره

تکرار بشه

حرفهام که تموم شد پویا بی حرف پول میز رو حساب کرد و باهم امیدم بیرون

یک ساعت قبل همراه پویا که میخندید و حسابی شنگول بود پا به این کافی شاپ گذاشته بودم اما حالا....

با هم تا سر ایستگاه اتوبوس قدم زدیم ... بی حرف... شده بودم سایه پویا .. هر کاری که اون میکرد منم تکرارش میکردم

سرش پائین بود و شونه هاش رو جلو کشیده بود و دستهایش رو تو جیبهای شلوارش فرو برده بود... حسابی تو فکر بود و اصلا متوجه اطراش نبود... نمیتونستم بفهمم داره به چی فکر میکنه و چه تصمیمی میخواد بگیره... میخواستم هر چه زودتر تکلیف خودم رو بدونم

روی صندلی ایستگاه نشستم و به این فکر کردم که امشب رو باید چه جوری سر کنم ... ماشینها می آمدند و میرفتند... مثل برق از جلو چشمم رد می شدند ... از خودم پرسیدم چی میشه اگه غم ها و دردهای ادمها هم به همین سرعت رد میشدند و اینقدر کند نبودند...

-پاشو

به خودم ادمم و دیدم پویا بالای سرم ایستاده .. پشت سرش هم اتوبوس متوقف شد ... نمیتونستم کجا میخوایم بریم اما قطعاً هر چی که بود از کنار خیابون و پشت شمشاد ها بهتر بود

بلند شدم و پشت سرش سوار شدم... پویا روی صندلی دونفره سمت اقایون نشست و به منم اشاره کرد که کنارش بشینم ... هیچ وقت اون سمت ننشسته بودم .. یکمی جلو خانومها داخل اتوبوس خجالت کشیدم ... اما نمیخواستم کاری کنم که پویا ناراحت بشه ... سرم رو پائین انداختم و سریع رفتم کنارش نشستم ... پشت گردنم میسوخت... فکر می کردم الان

همه زن های پشت سرم دارن به ما نگاه میکنن

گردنم رو تا اونجایی که جا داشت پائین انداختم و به صدای بلند موتور اتوبوس گوش دادم

-چقدر طول کشید تا همچین تصمیمی رو بگیری؟

بالاخره پویا سکوت بینمون رو شکست....اروم گفتم: کدوم یکیشون رو؟

-همین فرار احمقانه رو

اشک تو چشمام جمع شد...همیشه میدونستم نباید یک مرد از ضعف هات با خبر بشه اما تو خیالم پویا یه ادم دیگه بود

....روم رو به سمت پنجره برگردوندم و با بغض گفتم: اگه کاری ازت بر نیامد سر کوفت نزن

-خیلی احمقی یادا...خیلی....میدونی اگه دیشب شانسن نمی آوردی چه بلایی سرت میامد

-بلا که خیلی وقته سرم آمده

-منظورت چیه؟

-دست از سرم بردار

بازوم رو محکم گرفت و فشار داد...از شدت درد برگشتم طرفش و دیدم چقدر عصبانی شده

-گفتم منظورت چی بود

بغض شکست و مثل همیشه که ضعف بهم فالب میشد اشکم سرازیر شد

-همتون مثل همین...همتون...فقط به فکر خودتونبن...برای خودم متاسفم که فکر میکردم تو با بقیه فرق داری

فشار انگشتاش کم شد اما بازوم هنوز تو دستش بود

-باور کن که کارت غیر عاقلانه بود

حرفی نزدم و همونطور سرم رو پائین نگه داشتم..به زحمت داشتم جلو گریه هام رو میگریتم

-خب حالا نمیخواه گریه کنی...باشه دیگه نمیگم غیر عاقلانه بود...میتراسم باز مقل اونروز تو بیمارستان داغ کنی..ببین

اینجا پر ادمه..الان فکر میکنن چی بهت گفتم که داری اینجوری گریه میکنی

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:دیگه میخواستی چی بگی؟اصلا خودت فهمیدی چی گفتم؟

مهربون نگام کرد: ببخشید خانومی...شرمنده میدونم اشتباه کردم..شما ببخش

برگشتم سمت پنجره و پشتم رو بهش کردم که با شیطنت گفتکمرسی عزیزم ...اینقدر بهم محبت نکن...به خدا دیگه دارم شرمنده ات میشم....

وقتی دید من محل نمیدم .اروم دستی که رو پام بود رو تو دستش گرفت و سرش رو آورد کنار گوشم و اهسته زمزمه کرد: اون روز تو بیمارستان گفתי کمک میخوای که خودت باشی من حاضرم اون ادمی باشم که بهت کمک کنه نا باورانه برگشتم طرفش و به عمق چشماش خیره شدم ..نه شوخی میدیدم و نه تحقیر

پویا بود ...همون پویا همیشهمهربون و معصوم

نمیدونم دوتایی داشتیم تو چشمای هم چی میدیدم ...اما هر چی که بود حس خوب و غیر قابل بیانی بود...انگار ذره ذره وجودم داشت سیراب میشد....داشتمم غرق میشدم ...ذوب میشدم

تو همون حال بودیم که صدای سرفه ای ما رو به خودمون آورد...سرم رو برگردوندم و اقای رو دیدم که بالا سرمون ایستاده و داره مثلا سرفه میکنه تا ما به خودمون بیایم

دوتایی از خجالت سرمون رو پائین انداختیم و دیگه نه به هم نگاه کردیم و نه حرفی زدیم

همه جا ادم بود...پر از صدا ...بوی عطرهاى مختلف رو زیر بینی ام حس میکردم ..یک گوشه کنار نسیم ایستاده بودم و به جمعیت در هم و برهم رو به روم خیره شده بودم ...اگه بگم تو اون شلوغی دنبالش نمیگشتم دروغ...میخواستم ببینمش ...با همه نفرتی که الان ازش داشتم اما بازم به حضورش ...به اطمینان و آرامشی که با وجودش بهم منتقل میشد

احتیاج داشتم

چه دردی بود اینکه در عین دوست داشتم ازظ بدت بیاد ..مثل یه جور بلا تکلیف بودن ...معلق بودن

دلم میخواست کاری از دستم برای نجاتش برمیامداما مگه دیگه جایی برای نجات یافتن مونده بود پویا غرق شده بود اونم تو لجن زاری که از خون ادمها اب میخورد....

-خواست باشه کاری نکنی که بعد پشیمون بشی

صدای نسیم بود که باز میخواست نصیحتم کنه ...تلخ و تند گفتم : من بازی نمیکنم

-بهتره به حرفم گوش کنی یلدا..باور کن به نفع خودته این بازی خیلی طول نمیکشه ..بهت قول میدم همه چی زودتر از اون چیزی که خیال کنی تموم میشه فقط به حرفهام گوش کن ...من دیگه باید برم لحنش انقدر محکم و با اطمینان بود که پیش خودم گفتم اون یه چیزی میدونه...اما چی؟؟؟

نسیم ازم جداشد و رفت سمت مردی که داشت میامد کنار ما ...قبل از اینکه به مرد برسه برگشت و نگام کرد و اروم گفت:شاهپور عاشق اینکه بهش بگن بابا جون

نسیم رفت و من تنها شدم ...بازم تو جمعیت دنبالش گشتم اما نبود ...به جای اون بهمون رو دیدم که یه گوشه معرکه ای به راه انداخته بود و کلی از نگاهها رو سمت خودش معطوف کرده بود

دلم میخواست بدونم امروز تو استدیو چه خبر بودو اریا چه حالی داشته ...اما جرات نداشتم بهش نزدیک بشم....

ادمها از جلوم رد میشدند و می رفتند اما هیچ کدومشون متوجه من نمیشدند انگار پشت یک پرده بودم که اونطرفش دید نداشتم...چند تا نفس عمیق کشیدم تا به خودم و حرکاتم مسلط بشم اما بالا تنه ی تنگ لباس نداشتم...اروم اروم عقب رفتم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم ...صورتم به عرق نشسته بود و از شدت استرس حالت تهوع داشتم ...حالم واقعا بد بود داشتم برمیگشتم به بدترین خاطره زندگیم ..اما نمیخواستم برگردم به اون مهمونی...به اون مهمونی لعنتی که همه چیز رو بهم ریخت و رشته بین من و پویا رو برای همیشه پاره کرد ...نه !!!الان نه!!..حالا وسط این مصیبت عظمی و بدبختی بی سر و ته نه

پارچه لباسم رو تو دستهام جمع کردم ...زیر لب مدام اسم خدا رو میاوردم و از ته دلم ازش کمک میخواستم...دیگه برام مهم نبود قراره چی پیش بیاد فقط میخواستم سالم از این جهنم برم بیرون

-اینم رها ی من!!!

تمام تنم مور مور شد ..باز هم رها ...دیگه نمیخواستم کسی من رو با این نام بشناسه ...اما شاهپور به من اشاره کرد و

همراه سه تا مرد هم سن و سال خودش آمد طرفم... داشت همه چیز تکرار میشد... دست هر کدام از اون مردها گیلان
های نسبتا پری بود و هر کدامشون با ژست خاصی اونا رو تو دستشون گرفته بودند انگار که این کار چه افتخار بزرگی
داره....

صدای بلند و تند موزیک اعصابم رو بهم ریخته بود و قدرت کنترل حرکات و افکارم رو از سلب کرده بود
شاهپور آمد جلو دستش رو انداخت دور کمرم و من رو از دیوار جدا کرد... از اینکه اینقدر بهش نزدیک بودم چندشم
شد... میخواستم ازش فاصله بگیرم اما اون مثل اخطاپوس دستش رو دور کمرم محکم کرده بود
نفس تو سینه ام گیر کرد و اون لباس مضخرف هم تو این تنگی نفس بی دلیل نبود
همون موقع بود که دیدمش... بین اون سه تا مرد ایستاده بود و با نگاهی سراسر درد بهم خیره شده بود... بدون اینکه
دست خودم باشه منم میخکوب سیاهی چشماش شدم... یعنی اونم داشت خاطرات اون شب و مهمونی لعنتی رو تو
ذهنش تکرار میکرد یا داشت به حال بیچارگی من که مسببش بود دل میسوروند؟

-شاهپور؟ رها جون کجا بوده تا حالا؟

سرش رو نزدیک صورتم آورد که من ناخودآگاه خودم رو عقب کشیدم... گاه شاهپور خشمگین شد و فشار بدی به پهلو
وارد کرد... حس میکردم زانوهام داره تا میخوره و دیگه توان نداره وزن بدنم رو تحمل کنن

-رها ایران نبود... دو سه روزه که برگشته پیش ام... حالا خودتون باهش آشنا میشید و میفهمید که چه دختری دارم

برای فرار از اون شرایط اروم با صدای مرتعش تقریبا نالیدم: بابا جون... من حالم خیلی خوب نیست... میشه برم به
چیزی بخورم

شاهپور بلند بلند خندید و دستهایش رو کمی شل کرد

-البته دختر عزیزم

دستش رو از دور کمرم برداشت... درست تو همون لحظه که خیال میکردم از شر اون هشت پای کثیف راحت شدم گونه

ام رو بوسید... نمی تونم بگم چه حالی شدم...

احساسم میگفت بیشتر این حرکات به خاطر پویا است اما اونیه که این وسط زجر اصلی رو میکشید من بودم نه پویا بالاخره شاهپور رضایت داد و ولم کرد... مثل تیری که از چله کمان در رفته باشه از اون جمع نکبت بار فاصله گرفتم و رفتم انتهای سالن. پشت دستگاه های پخش... صدای بلند موسیقی اون قسمت رو خلوت تر از بقیه جا های سالن کرده بود و میتونستم برای چند دقیقه ای از بوی تعفن اونها دور باشم

پشت ستون سالن تکیه دادم... حس میکردم ستون از بلندی صدای اهنگ داره میلرزه... یا شاید هم خودم بودم که داشتم میلرزیدم... چشمام رو بستم تا کمی فکر کنم... الان تنها بودم و کسی هم حواسش بهم نبود... بهترین فرصت بود... باید افکارم رو نظم میدادم... باید فکر میکردم... همیشه یک راهی هست... همیشه...

از پشت دستگاهها سرک کشیدم و به جمعیت درهم نگاه کردم... همه تو حال خودشون بودند... شاهپور داشت بلند بلند میخندید و معلوم بود که محتویات گیللاس ها داره اثر خودشون رو میذاره... هیجان و ترس غیر قابل تو صیفی تو وجودم به جوشش افتاد... قلبم داشت انگار تو دهنم میتپید... اروم و با احتیاط از پشت دستگاهها بیرون امدم... یعنی میتونستم تا در بدون جلب توجه برم و از اونجا به بعد چی؟؟؟؟ بر فرض که باغ رو هم رد کردم بعدش چی؟؟

اما این چیزها تو اون شرایط مهم نبود... فعلا فقط باید از اونجا میرفتم

نگاه دیگه ای به جمع کردم... با چشم دنبال بهمن گشتم... داشت میرقصید و اصلا تو حالت طبیعی نبود... نفسم رو حبس کردم و با احتیاط خودم رو کشیدم بیرون که همون موقع دو تا مرد رفتند کنار در ساختمون و اونجا ایستادند به حرف زدن... اه... از نهادم در امد... مستتا صل شده بودم... دور تا ور سالن رو با نگاهم گشتم اما راه دیگه ای نبود... تمام امیدم اون در بود با اینکه ساده لوحانه و احمقانه بود که بتونم ازش بی در دسر رد بشم اما واقعا تو اون لحظه همه چیز اون در بود...

نمیخواستم تسلیم بشم... فقط همین یه بار میخواستم من برنده باشم حالا هر طوری که شده... حاضر بودم بمیرم اما من

برده باشم

مردن!!!

ذهنم یکدفعه روشن شد ..انگار اون تاریکی رو یک جرقه روشن کرده بود...مغزم به کار افتاده بود و مرتب حساب و کتاب میکرد

اگه تا اون لحظه جراتش رو نداشتم الان هم جسارتش رو داشتم و هم دلیل کافی...

من میمردم خیلی بهتر از این بود که به خاطر من پویا مجبور بشه کاری رو بکنه که باعث مرگ خیلی های دیگه میشد

من که دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم پس همون بهتر که هم خودم رو از جهنم خلاص کنم و هم پویا رو

اینبار دیگه ما نباید میباختم ...این شاهپور که میبازه....

گرم بود...داغ شده بودم ...انگار تب داشتم...یک تب تلخ...یک تب خیلی تلخ

گیلاس مشروب رو شکسته بودم و تیکه تیزش رو تو مشتم فشار میدادم ...هنوز رگ ام رو نزده بودم اما خوب

میدونستم که دیگه وقتی نمونده

میدونستم که این دیگه اخرشه ...با یان حال دلم میخواست تو این اخر اونم باشه

حالا یا خودش و اون نگاه پر رمز و رازش یا حداقل صداش....همون صدایی که روزی با صدای خودم رفته بود رو cd و به

اسم رها و پرهام پخش شده بود...

تیکه شیشه رو گذاشتم رو مچ دستم و چشمام رو بستم ...صدای بلند موسیقی تو سرم تکرار میشد و بلند تر به نظر

میامد...

دنبال آرامش میگشتم و عجیب داشتم بهش میرسیدم ...به اون اهنگ تند گوش کردم ...تو ذهنم داشتم میرقصیدم ...یک

رقص...رقص مرگ

فشار کمی به شیشه وارد کردم ...مچ ام سوخت و اولین قطره سرخ رنگ خون بیرون زد ..میدونستم که برای زودتر

تموم شدنش این برشی که زدم کمه اما نمیخواستم به این زودی تموم بشه
میخواستم برای آخرین بار برم به گذشته و برگردم... به بعد از اون روز...
به وقتی که از اون اتوبوس پیاده شدیم و باهم تو پیاده رو قدم زدیم.. به وقتی که دو تا راه مختلف از دو تا زندگی
متفاوت بهم رسید و شد یک راه.....

فصل هشتم

پویا با نوید و سهراب و اریا صحبت کرد و قرار شد من یک مدتی خونه اشتراکی اونها برم و تو این مدت اونها نیان اونجا
...همه چی خوب بود

یعنی میشد گفت خوب تا خوب بودن رو چی معنی کنیم

پویا میرفت دانشگاه و بین کلاسهاش یه سری بهم میزد و بعدش هم به جای گشت و گذار با دوستاش می امد خونه
پیش من تا وقتی که دیگه مجبور بشه برگرده خونشون

شبهها هم که قرار داشتیم راس ساعت ۱۵/۱ بهم زنگ بزنیم... حالا یامن یا اون... اما بیشتر من بودم که زنگ میزدم... از
ساعت ۱ میرفتم پای تلفن و به عقربه ها زل میزدم و هنوز ۱۵/۱ نشده بود گوشی رو برمیداشتم و شماره میگرفتم تا
خودم تو اون مسابقه سرعت برنده شده باشم

کارهامون واقعا خنده دار بود..... یکی دو هفته ای به همین صورت گذشت... دیگه به زندگی جدیدم عادت کرده بودم
اما خوب می دونستم که این وضع دوام چندانی نداره

داشتم نهار درست میکردم... اون روز پویا یک کلاس بیشتر نداشتو ظهر میامد خونه... طفلک مادرش فکر میکرد پویا
دانشگاه میمونه تا اشکالات دوستاش رو برطرف کنه!!!!

اون روز به خیال خودم یه جشن دو نفره گرفته بودم... میز رو چیده بودم و داشتم سالاد درست میکردم که پویا امد

-سلام خانوم خانوما

-سلام آقای خونه

دوتایی خندیدیم...اخه خنده دار هم بود...داشتیم ادای زن و شوهر ها رو در میاوردیم

پویا دستهاش رو شست و امد تو اشپزخونه....یک نگاه به میز انداخت و سوت طولانی کشید:یلدا جون میدی واسه خونه

داری!!!

خواست به غذا ناخنک بزنه که با چاقو زدم پشت دستش و گفتم:شکمو!!!

-خی خوشگله...ادم هوس میکنه

-صبر کن به وقتش

-ای بابا چه کارهای سختی از ادم توقع داری...

-نگفتم که اپلو هوا کن میگم صبر کن

یلدا جان درک کن ما مردها در برابر شکم نمیتونیم خوددار باشیم

-فقط در برابر شکم؟

خندید و یک برگ کاهو برداشت و گفت:حالا!!!

دیگه چیزی نگفتم اون خودش رو با خوردن همون یک برگ کاهو سرگرم کرد و من هم با خرد کردن گوجه ها

...سکتمون طولانی شد...یکمی این سکوت برام غریبه بود..خیلی راضی نبودم...یعنی حس خوبی بهم منتقل نمیشد..زیر

چشمش بهش نگاه کردم که دیدم دستش رو زده زیر چونه اش و به حرکات دست من خیره شده

یه جورایی داغ کردم...نمیدونم چرا انجوری هول کرده بودم

نفس عمیقی کشیدم تا شاید به خودم مسلط بشم اما بی فایده بود

چه خبرا؟

-هیچی

مامانت خوبه؟ پونه چی کار میکنه؟

-هیچی

-حالا داری به چی فکر میکنی؟

-هیچی

-پویا

-ها

-حالت خوبه

-اوووم

شانه ام رو بی تفاوت بالا انداختم و سعی کردم افکارم رو به چیز دیگه ای معطوف کنم

-یلدا/

-بله

-یه سوالی ازت بپرسم

-پپرس

-دخترآ چه طوری عاشق میشن؟؟؟

خنده ام گرفت همونطور که داشتم کاهو ها رو خورد میکردم با خنده گفتم: کی گفته دخترها عاشق میشن.!!!!؟؟؟

دخترها خر میشن

-خب حالا چه طوری که خر میشن؟

سرم رو بردم بالا و نگاهش کردم چشماش از خوشی میدرخشید ... با پشت دست موهای روی پیشونی ام رو کنار زدم و

گفتم: به جایی خوندم که نوشته بود مردها با نگاه عاشق میشن و زنها با گوش

لبه‌اش رو جمع کرد و قیافه متفکری به خودش گرفت و چند بار سرش رو عقب و جلو برد و خیلی اهسته گفت: تو عاشق

من هستی؟

خشکم زد... یعنی نمیدونستم الان باید چه عکس‌العملی از خودم نشون بدم.... با تاخیر سرم رو بالا اوردم و به چشم‌اش

نگاه کردم دیگه نمیخندید... شاید همه ی نگاهش رنگ سوال به خودش گرفته بود

صدایی که از حنجره ام بیرون امد مثل یه فریاد بلند بود: عاشق تو!!!

فقط نگام کرد... خیلی جدی...

نگاهش دست و دلم رو باهم به لرزه انداخته بود... با تردید گفتم: تو چی؟؟؟ تو عاشق من هستی؟؟؟

-اره

لحنش انقدر محکم و مطمئن بود که جا خوردم... حتی فکرمی کنم تکون شدیدی که خوردم رو دید

-حالا تو بگو؟

از خودم پرسید من چی؟ دوستش دارم؟ به خودم که نمیتونستم دروغ بگم اره دوستش داشتم... برام همه چیز بود... آخر

همه چیزهای خوب زندگی‌م میرسید به اون....

لبهام رو به زحمت از هم باز کردم.. صدام از ته چاه در میامد: اره

لبخند قشنگی که روی لبش امد من رو هم خندوند... پویا اروم زمزمه کرد: برای همیشه

با خنده سرم رو تکون دادم و اروم و با شرم گفتم: برای همیشه

بعد از اون روز همه چیز تبدیل شد به یه شوخی... یک شوخی خیلی قشنگ که باعث خنده ما میشد... همه روزهامون

شاد بود..

شاد شاد...

یک کیک درست کردم و دوتایی برای خودمون جشن نامزدی گرفتیم

پویا یک حلقه دستم کرد ... با اینکه حلقه ساده و بی ارزشی بود اما برای من اندازه تمام دنیا میارزید ... انگار که گرون ترین جواهر دنیا رو بهم داده بودند....

دلم میخواست به همه اون انگشتر ساده رو نشون بدم همه باید میفهمیدند که بالاخره منم خوشبختی و خوشی رو پیدا

کردم

پویا دست چپم رو بلند کرد و پشتش رو بوسید و بهم خیره شد و اروم گفت: از این به بعد فقط واسه من باش یلدا

خندیدم و تو سیاهی چشماش گم شدم .. فقط صدای گرمش رو میشنیدم که میگفت: از حالا تا همیشه... فقط من و تو

چشمام رو بستم و اهسته زمزمه کردم: تا همیشه

دستم رو کشید و منم بدون مقاومت رفتم در اغوشش و به همون حال موندم ... چشمام هنوز بسته بود و نمخواستم

بازشون کنم ... باید تموم اون لحظات رو تو ذهنم حک میکردم تا ابد....

- با اریا حرف زدم قراره از فردا با من بیایی استدیو ... رها خانوم

سرم رو از روی سینه اش برداشتم و تکرار کردم: رها؟؟؟

موهام رو زد پشت گوشم و گفت: دلم میخواد رها صدات کنم

- رها ... رها... قشنگه

- البته این فقط اسم مستعار ... اسم منم پرهام وقتی cd مون بیاد بیرون همه مارو به این اسم میشناسن

متعجب گفتم: چی میگي تو؟؟؟؟!!!

- فردا که بیایی خودت میفهمی عزیزم

من همونطور گیج نگاهش میکردم که بلند خندید و شونه هام رو با دو تا دستهاش گرفت و عقب کشوندم ... نگاه عمیقی

به چشمام کرد و اهسته گفت: دوستت دارم یلدا

اون لحظه روی ابرها بودم... نه نه... بالاتر از ابرها... دنیا با همه بزرگی اش برام کو چیک و بی اهمیت شده بود... دیگه هیچی ارزش نداشت... حاضر بودم تمام هستی ام رو بدم و اون لحظه رو تا ابد برای خودم حفظ کنم
اما حیف که دیر فهمیدم پیدا کردن خوشبختی شاید خیلی مهم باشه اما مهمتر از اون نگه داشتنش... چیزی که نه من میدونستم و نه پویا

خوشبختی مون رو از دست دادیم... ساده تر از اون چیزی که فکرش رو میکردیم....

از فردای اون روز من و پویا شدیم ادمهای دیگه ای با نام های جدیدی... اریا صدای من رو خیلی قبل تر توی مهمونی های خودشون شنیده بود و وقتی که پویا پیشنهاد همکای من رو مطرح کرد با روی باز قبولم کرد
از اون روز به بعد هر دومون برای ادامه دادن انگیزه زیادی پیدا کرده بودیم... نیرویی و رای همه نیروهای دنیا به وجودم تزریق میشد و وادارم میکرد از سخت ترین مشکلات زندگی بر پیام... با وجود عشقی که نسبت به پویا تو قلبم حس میکردم و علاقه اون به خودم فکر نمیکردم هیچ چیزی تو دنیا وجود داشته باشه که بتونه در برابر ما قد علم کنه ولی اشتباه میکردم چون چنین چیزهایی وجود داره

پویا درس میخوند و همزمان با درس خوندن پیش اریا کار میکرد و بعضی وقتها هم تو مهمونی های بچه ها و دوستانشون میخوند اما نه مجانی

میگفت باید از الان پول جمع کنیم تا بعدا برای شروع زندگیمون مشکلی نباشه

من که از خانواده ام بریده بودم و هیچ امیدی به کمکشون نداشتم و پویا هم که پدر نداشت و مادرش هم که یک معلم ساده بیشتر نبود و اگر از پس مخارج زندگیشون بر میامد خیلی هنر کرده بود... تا همون موقع هم با کمک های عمو پویا بود که دستشون پیش کسی دراز نشده بود... برای همین پویا نمیتونست قبول کنه که خرج و مخارج شروع زندگی ما روی دوش خانواده اش باشه... میخواست به خودش و دیگران ثابت کنه که مرد شده و میتونه روی پای خودش بایسته... منم برای اینکه فشار روی پویا نباشه و خارج از این گود تلاش و کوشش نباشم همه جا همراهش بودم... تو تمام

مهمونی ها پا به پاش میخوندم و تو استدیو روی اهنگها کار میکردم... توهمون مدت کم هم پول خوبی جمع کردیم و هم

من تونستم سنتور زدن و کار با سه تار رو یاد بگیرم اینجوری میتونستم کمک زیادی به پویا بکنم

سهراب مهمونی های کلاس بالا و بالا شهر رو برامون پیدا میکرد... مهمونی هایی که پول خوبی توش بود اما از لحاظ

اخلاقی و عرفی اصلا محیط خوبی نداشت... خیلی به پویا اصرار میکردم که بی خیال این مهمونی ها بشه اما اون زیر بار

نمیرفت و میگفت بایداز یه جایی شروع کنیم و الان تنها کاری که از ما دوتا بر میاد همینه

منم چاره ای نداشتم جز اینکه همراهش باشم چون نمیخواستم این آخرین تکیه گاه زندگیم رو هم از دست بدم

تو یکی از همین مهمونی ها با دختری به اسم افسون آشنا شدیم و وقتی از وضعیت ما باخبر شد قول داد که هرکاری از

دستش بر میاد برامون انجام بده....

و بالاخره اون چیزی که نباید میشد... شد

افسون با پویا تماس گرفت و گفت که برای امشب یه مهمونی سراغ داره که مال یک کله گنده ای که خیلی پول خوبی

می ده...

پویا هم خام مبلغ پیشنهادی افسون شد بدون اینکه یک ذره مشکوک بشه چرا اینهمه بهش میخوان پول بدن

اونشب اصلا حال خوبی نداشتم... یه حس بی بهم میگفت اتفاق خوبی در انتظارمون نیست... هرچی خم جلوتر میرفتیم این

حس بدتر و شدید تر میشد

مهمونی تو یک خونه باغ خارج از شهر بود... از همون لحظه اول با دیدن ساختمان شیک و کم نظیر خونه حس بدی به

جونم افتاد.. پیشمون شده بودم اما دیگه کاری نمیشد کرد...

افسون ابفون رو زد و چند لحظه بعد صدای مردی امد: کیه؟

-واکن این در رو مگه نمی بینی چتر همرام نیست... خیس اب شدم

چشمام چهار تا شد برای اینکه اسمون اون شب صاف صاف بود... همون جا بود که فهمیدم کند زدیم... این یکی دیگه مثل

مهمونی های قبل نبود...یه چیزی این وسط میلنگید

در باز شد و افسون داخل شد ..پویا هم میخواست داخل بشه که محکم دستش رو کشیدم

برگشت و گفت:چیه ؟

با ترس نگاهش کردم :نرو پویا...بیا برگردیم

-بچه شدی یلدا؟

-بیا برگردیم پویا

-ماقبلا درموردش با هم حرف زدیم مگه نه

-اره ...ولی این دفعه

-دیگه ولی و امانیار ...نمیخواهی بیایی نیا

دستش رو از دستم بیرون کشید و رفت

مردد بین رفتن و موندن بهش نگاه کردم ...برگشت و اروم گفت:یلدا تو به من اطمینان داری

-دارم

-پس بیا ..کاریم به چیزی نباشه

بهش اطمینان داشتم ...چون تنها کسی بود که داشتم...به ناچار داخل شدم ...پویا دستم رو گرفت و دوتایی باهم پشت

سر افسون رفتیم تو خونه

اولین چیزی که تو نگاه اول جلب توجه میکرد پنجره های بلند و قدی بود که پشتشون رو با پتو و اکاسیو پوشانده بودند

نا صدایی بیرون درز نکنه ...این مسئله رو تو چند تا از مهمونی های اخیری که با افسون رفته بودم و اونجا کلی سر و صدا

راه انداخته بودند فهمیدم...

همین که پا تو سالن اصلی گذاشتیم از بلندی صدای اهنگ موهای تنم سیخ شد....

سه تایی باهم رفتیم یک گوشه نشستیم... من مثل گیج ها به صحنه هی عجیب و غریبی که میدیدم خیره شده بودم... داشتم شاخ در میاوردم

همون اول کار یک پسر جوون با ظرفی پر از قرص های کوچیک و رنگارنگ امد طرفمون و ظرف رو گرفت جلوی ما... برگشتم سمت پویا و نگاهش کردم... نمیتونستم باور کنم...

برعکس من پویا اصلا شوکه نشده بود... خیلی هم خونسرد نشسته بود و داشت به دختر و پسرهای وسط سالن نگاه میکرد

افسون یکی از قرص ها رو برداشت و با یک بطری کامل اب معدنی خورد و به ما هم گفت امتحان کنیم چشمم روی صورت پویا خشک شده بود.. انگار با نگاهم میخواستم مانعش بشم یا به جوری به خودش بیارمش

-د یا لا دیگه پویا چرا ماست نشستی و ناز میکنی

-مگه نمیخواستی بری تو فضا گل پسر

-افسون جان من گفتم بچه که بودم دویت داشتم فضاورد بشم نه که همین الان برم تو فضا دیگه

-بردار بچه مثبت... نکنه جنبه اش رو نداری

-نه فقط

-فقط چی جوجه... داری سوسول بازی در میاری دیگه

-آخه افسون به من میاد این حرفها

-کم نه

-خیل خوب خودت خواستی

دستش رو تو ظرف برد و یکی از قرصها رو برداشت... صدام از ته چاه در امد... نالیدم: پویا... نه

اما اون اصلا حواسش به من نبود یا شاید هم بود و نمیخواست به روم بیاره

قرص رو گذاشت تو دهنش ... حس کردم دنیاوار شد... تمام ارزوهایی که تا اون لحظه داشتم به نظر تو خالی و پوشالی

آمد ... چطور پویا تا اون حد سست و ناتوان بود که قدرت یک نه گفتن رو نداشت ؟؟؟؟

چطور من تونسته بودم به همچین ادم سست عنصری تکیه کنم ؟؟؟؟

اصلا چطور میخواستم با همچین شخصیتی آینده ام رو بسازم ؟؟؟؟

یک دفعه احساس تنهایی کردم ... غربت ... ضعف ... ناتوانی ... همه باهم به سراغم آمد

نگاهم هنوز روی پویا بود ... با هر لحظه ای که میگذشت خط جدیدی از زندگی مبهم و نامعلومم رو تو چهره اش میدیدم

اینده روشنی که تا همین چند لحظه پیش تصور میکردم به طرز غریبی سیاه و تاریک به نظر میرسید

دلم میخواست همون لحظه ار اون مهمونی لعنتی برم و همه چیز رو فراموش کنم ... همه چیز رو ... اما نشد

... موندم ... موندم و شاهد بیچارگی و خود گم کردگی جوونهای دور وبرم شدم ... جوون هایی که تو اوج شکوفایی و

طراوت یخ رده بودند ... نگاهای یخی ... احساس های یخی ... حتی سرگرمی های پوچ و احمقانه

به خودم که ادم وحشتناک ترین و تهوع اور ترین صحنه ی زندگی رو مقابلم دیدم ... دختر و پسرهایی که دیگه حال

خودشون رونمیفهمیدند و جلوی روی همه فریاد میزدند و میرقصیدند و ...

همه چیز ترسناک و غریبه به نظر میامد .. نمیتونستم باور کنم چنین چیزهایی در یک قدرمی من اتفاق می افته .. انگار تو

یک کشور دیگه بودم ... یک سرزمین دیگه با یک فرهنگ و عقاید دیگه ...

واقعا ابن ها همین جوونهایی دور وبرم بودند که شاید هرروز از کنار هم رد میشدیم !!! پس چرا اینقدر رفتارشون برام

غریبه و غیر قابل باور بود ... یعنی واقعا همه ما همزبون بودیم !!!

صحنه ایی که میدیدم و تاریکی فضا و رقص نور های سریعی که هر لحظه یک قسمتی از سالن روشن میداد و از همه

بدتر صدای وحشتناک بلند موسیقی حالم رو دگرگون کرده بود ... دیگه طاقت نداشتم ... برام مهم نبود پویا چه تصمیمی

میگیره و میخواد چی کارکنه

هرچند مثل اینکه دیگه خیلی هم مهم نبود چند دقیقه ای میشد که پویا با افسون رفته بود طبقه بالا و دیگه خبری ازش نشد

از روی صندلی که روش میخ شده بودم خودم رو کندم و باپاهای لرزون رفتم سمت در خونه..انقدر همشون درگیر خودشون بودند که کسی متوجه من نشد...

در رو باز کردم و برای آخرین بار یه پشت سرم نگاه کردم ..واقعا نمیتونستم...نمیتونستم بمونم و از این بیشتر گم شدن و غرق شدن جوون های دور وبرم رو ببینم ...تصور اینکه الان پویا در چه حالیه قلبم رو مچاله کرد....

اشکم بی اختیار سرازیر شد و پاهام از زمین کنده شد

تقریبا تا در اصلی ساختمون پرواز کردم ...حتی نمیخواستم ثانیه دیگه ای از عمرم رو اونجا سپری کنم ...همین که پام رو از بیرون گذاشتم نفس عمیقی کشیدم ...انقدر عمیق که ریه هام درد گرفت...انگار میخواستم تمام هوایی که اون چند

ساعت فرو داده بودم رو عوض کنم ...بدون اینکه در رو ببندم به سمت جاده اصلی دویدم

حالا که در باز بود صدای موسیقی به بیرون هم میرسید

دیگه نه تنها برام مهم نبود که کسی متوجه بشه اونجا چیه خبره بلکه خیلی هم دلم میخواست یکی پیدا بشه و به پلیس خبر بده تا بیان اون جمع کثیف و لجن رو جمع کنند

تا سر جاده اصلی دویدم اما وقتی رسیدم تازه فهمیدم که چقدر بیچاره ام...

دور از شهر ...کنار جاده...اونم نصفه شب...

خاطره وحشتناک شب فرارم از خونه امد جلو چشمم ...از جاده فاصله گرفتم و تو تاریکی پنهان شدم ...نمیدونستم باید

چه غلطی بکنم ...نه راه پس داشتم و نه راه پیش ...نه دیگه پیش مامان و بابا جا داشتم و نه میخواستم برگردم پیش پویا ..درمانده شده بودم و بیچاره...

به معنای خود درماندگی و بیچارگی...

انقدر خودم رو یک گوشه جمع کرده بودم که استخوان هام درد گرفته بود.. دلم میخواست یک دل سیر گریه کنم و به

حال بدبختی و دربه دری خودم زار بزنم اما مگه با گریه کردن و زار زدن چیزی درست میشد؟؟؟

یک دفعه یاد اریا افتادم... پسری که بین دوستهای پویا از همه مردتر بود.. تو اون چند وقته که پیش اش کار میکردم

حتی یکبار هم من رو به اسم کوچیک صدا نزده بود و با همه با احترام رفتار میکرد و به هرکسی که میتونست کمک

میکرد... واقعا دیگه مغزم کار نمیکرد... جز اریا راه دیگه ای به ذهنم نمیرسید

شماره اش رو گرفتم و ماجرا رو براش تعریف کردم... وقتی فهمید تو چه شرایطی گیر افتادم انقدر عصبانی شد که پشت

سرهم به پویا فحش داد و گفت که سریع میاد اونجا...

تلفتم با اریا که تموم شد زنگ زدم به پلیس و اون مهمونی رو گزارش دادم... با اینکه پویا اونجا بود و دلم نمیخواست

اتفاقی براش بیفته اما به همون اندازه هم نمیخواستم مسبب این مهمونی کثیف هم بتونه به کارش ادامه بده...

اون شب اریا خیلی سریع خودش رو رسوند و منرو از اون جهنم برد و من هیچ وقت نفهمیدم چه اتفاقی تو اون مهمونی

لعنتی برای پویا افتاد... چی شد که یهو پویا سر از زندان در آورد اونم به اتهام قتل...

ان شب اگه برای پویا پایان همه چیز بود برای من شد شروع دوباره... اریا ازم خواست ادرس خونه رو بدم و منم خسته از

این همه اتفاق و بازی های احمقانه و بچه گانه ادرس خونه مامان رو دادم... اریا تقریبا همه چیز رو میدونست.. همون جا

بهم قول مردونه داد که تا اخر کمکم میکنه تا بتونم برگردم خونه...

با اینکه اصلا انتظار برخورد خوبی از طرف مامان رو نداشتم ولی با این حال قبول کردم و مثل همیشه که معادلات ذهنم بر

عکس جواب میداد اون بار هم اشتباه کردم...

عجیب ترین و شگفت اورترین اتفاق زندگیم رفتار مامان بود که با دیدنم محکم بغلم کرد و بلند بلند زد زیر

گریه... اغوشی که سالها ازم دریغش کرده بود حالا بی هیچ مانعی بهم هدیه داده شده بود...

از اون شب به بعد همه چیز تو زندگی من تغییر کرد... همونطور که برای پویا تغییر کرد...

وقتی پلیس ریخته بود تو اون خونه پویا رو بالای سر افسون پیدا کردند... افسون مرده بود و همه ی شواهد هم بر علیه پویا بود... با اینکه تو دادگاهش مدام انکار میکرد و میگفت که اون تقصیرینداشته اما به خاطر مصرف قرصهای روان گردان نمیتونست دلیل محکمه پسند و جامعی ارائه کنه... چون اصلا چیزی یادش نیامد... وکیلش هم با کلی دوندگی و تلاش تونسته بود حکم قتل غیر عمد رو بذاره تو پرونده اش و گرنه میشد قتل عمدو....

وقتی خبر دارشدم تا چند لحظه فقط خندیدم... فکر میکردم دارن باهم شوخی میکنن... یه شوخی مسخره... اما حقیقت بود... یک حقیقت تلخ و دردناک... پویای ساده من... پویای بیگناه من....

مردم... روحم... عشقم... احساسام همه با هم نابود شد... پویا رو از دست دادم... به همون سرعتی که اونو و خوشبختی رو به دست آورده بودم...

مثل اشنائی غریمون تو اون مهمونی... به همون راحتی هم اونو تو یه مهمونی دیگه از دست دادم

از خودم متنفر شده بودم و بیشتر از خودم از پویا و همه ی اون ادمهای کثیفی که باعث این اتفاق شده بودند... بعد از اون روز دیگه نه پویایی بود و نه یلدایی... همونطور که دیگه رها و پرهامی وجود نداشت... رها و پرهام فراموش شدند... محوش شدند... انگار که اصلا از اول نبودند...

فلسفه عجیب و غریبی که پویا برای زندگیش داشت هم خودش رونابود کرد و هم منرو...

حالا میفهمیدم که زندگی کردن بدون مانع و سرعت گیر تبدیل میشه به باتلاقی که ادم رو تو خودش فرو میبره... همونطور که من و پویا رو بلعید...

ما میخواستیم از مانع ها بگذریم و برای خودمون باشیم... رها و ازاد... اما نمیدونستیم ازاد بودن و بی قید بودن به همون اندازه که میتونه اغواگر و فریبنده باشه نابود کننده و در هم شکننده است

و ما شکستیم ونابود شدیم....

سعی کردم همه چیز رو فراموش کنم و زندگی جدیدی برای خودم بسازم... اریا هم تو ساختن این زندگی جدید کمکم

کرد...

من هم قبولش کردم...دیگه نمیخواستم خلاف جریان زندگی حرکت کنم..خسته شده بودم از اون همه بازی..میخواستم زندگی کنم...یه زندگی ساده..بی دغدغه...این حق من بود...حق همه یادمهست... پس تسلیم شدم و فراموش کردم...

با اریا نامزد کردم و کنارش توهمون استدیو مشغول به کارشدم

چند وقت بعدش هم خبر دارشدم یکی پیدا شده و برای پویا سند گذاشته و برده اش پیش خودش تا براش کارکنه اما هیچ وقت نفهمیدم اون ادم کی بود و کاری که پویا بایدانجام میداد چی بود؟؟؟

نفهمدم تا دیشب ..تا اون لحظه که لفاف های نقره‌ای نفرین شده رو تو اون جعبه دیدم و فهمیدم پویای پاک و معصوم من گیر چه بانوی افتاده ...قاچاق دارو!!!! چیزیه که حتی برام قابل هضم نبود

فصل آخر

چه سخته مال هم باشیم و بی هم میبینم میری و میبینی میرم

تو وقتی هستی اما دوری از من نه میشه زنده باشم نه بمیرم

نمیگم دلخور از تقدیرم اما تو میدونی چقدر دلگیر این عشق

فقط چون دیر باید میرسیدیم داره رو دست ما مییره این عشق

تموم لحظه های این تب تلخ خدا از حسرت ما باخبر بود...

نمی دونستم بیدارم یا مثل همیشه تو خیال و رویا دارم صدات رو میشنوم ...همون صدای گرم و معصوم از گذشته

چشمام هنوز بسته بود و غرق در گذشته تلخم...

اشکهایی که بی مهابا روی صورتتم میریخت بهم میفهموند که هنوز زنده ام و تموم نشده

پلک هام رو با بی حالی از هم باز کردم ... دامن پیراهن پر از خون شده بود...

اون رنگ تند ارغوانی با رنگ خون مخلوط شده بود و رنگ فریبنده ای رو ساخته بودند

میون گریه تلخ خندیدم...

یک خنده پراز درد...

کی باورش میشد پایان کار مادوتا به اینجا بکشه

بیدار بودم ... هنوز بودم... واین صدا... صدای پویا بود...

صدای پویای گذشته .. پویای پاک من ... نه هیولای کثیفی که حالا برام غریبه بود

تو همون حال داشتم فرو میرفتم.. با رضایت خودم رو سپردم به دست سرنوشت و منتظر پایاناون بازی نهایی شدم... این

دیگه آخرش بود و قطعا از این جلوتر چیزی برای دیدن نبود

اون میخوند و من بیشتر و بیشتر فرو رفتم توروزهای خوش گذشته .. تو احساسات فراموش شده ام... تو لحظه های

دوست داشتن

نمیدونم چقدر گذشت... اصلا چیزی گذشت یا نه اما صدای فریادش رو شنیدم

-یلدا... یلدا... دختره ی احمق... منونگاه کن... یلدا

صدا از فرسنگ ها فاصله بهم میرسید ... دور بود خیلی دور ... اما چقدر لذت بخش ... داشت منوو صدا میکرد .. دیگه چی

میخواستم.. تو این لحظه اخر اونم آمده بود ... چی میخواستم جز بودنش ... به زحمت پلک هام رو از هم باز کردم و چهره

ی برافروخته و وحشت زده پویا رو جلوم دیدم... ولی چرا اینقدر تار و مبهم

چشمای مشکی اش چرا دیگه مثل گذشته پر رمز و راز نبود ... موهای نرمش بهم ریخته و اشفته تو صورتش ریخته بود

خندیدم... به ارزوهای حقیرم و به زندگی حقیر تر از ارزوهام...

-نسیم... نسیم... بیا اینجا

صداها تو سرم میپیچید... اعنت به من چرا تموم نشده بود... چرا اینقدر طولش دادم... الان همه میفهمند
اما هیچکس متوجه ما نبود...

صداهای دیگه ای هم میشنیدم... صداهایی شبیه شلیک گلوله و فریاد... جیغ

چه خبر شده بود؟؟؟

- نسیم

بازهم پویا بود که فریاد میزد

چشمام رو تا نیمه باز کردم و اطرافم رو نگاه کردم

همه چیز به هم ریخته بود... هر کس به سمتی میدوید... صدای بلند موسیقی بین فریادها و صدای شلیک گلوله ها گم
شده بود

صحنه ی عجیبی به نمایش در آمده بود

نسیم رو دیدم که از دور با یک اسلحه به سمت ما دوید و خودش رو پشت ستون مخفی کرد... با دیدن حال من تقریباً
جیغ زد: چی کار کردی نادون؟؟؟؟!!!

پویا بلند داد زد: از اینجا بیرش.. من هواسشون رو پرت میکنم

-چی داری میگی دیونه... تو اینجا بمونی کی علیه شاهپور شهادت بده؟؟؟

-گوش کن نسیم... من همه مدارک رو گذاشتم تو اون صندوق که خودت خوب میدونی کلیدش هم اینه

از دور گردنش زنجیری بیرون کشید و از داخل گردن بند یک کلید خیلی ظریف بیرون کشید و داد دست نسیم

من گیج و منگ به حرکات و حرفاش خیره شده بودم... تمام اون حرفها به نظرم احمقانه میامد...

مگه چه اتفاقی افتاده بود که اونها اینقدر ترسیده بودند...

اصلاً چرا اینقدر صدا میامد.....

پویا دوباره فریاد زد

-مراقبش باش نسیم...قول بده

-احمق نشو پویا..من با سرهنگ حرف زدم...تو کمک زیادی کردی مطمئن باش برات تخفیف میگیرم

-تو پلیس خوبی هستی نسیم اما من یک حساب نیمه کاره با شاهپور دارم که باید تمومش کنم...در ضمن الانه که

فراریش بدن...نمیخوام بذارم این زالو بازم در بره

-بچه ای پویا...یه بچه احمق...خونه محاصره است...

-نه احمق تر از تو جناب سروان...من اون جونور رو میشناسم....

-پویا

-نسیم ما تا ابد وقت نداریم...فقط یلدا رو از اینجا ببر..قول بده که مراقبشی...

-قول میدم

پویا خندید...از اون خنده هایی که یک زمانی حاضر بودم براش چون بدم

برگشت سمت من و تو چشمامکه از باز بودنشون مطمئن نبودم خیره شد...گرمای دستش رو دور بازوها م حس کردم و

بعد خودم رو دیدم که تو اغوشش گم شدم

-تو همیشه شب چله ی من بودی و هستی تا ابد...یادت که نرفته

چیزی نگفتم...نمیخواستم اون لحظه رو با هیچ حرفی پر کنم...اون لحظه باید تا ابد به همین صورت دست نخورده باقی

میموند

من رو از اغوشش بیرون کشید و نگاهم کرد...یک نگاه پر از درد...چشماش داشت حرف میزد...نه فریاد میزد...داشت

بهم میگفت این آخرین دیداره...آخرین فرصت...آخرین!!!!

-منو ببخش یلدا

هیچ کدوم نمیخواستیم این آخرین بی هیچ یادگاری تموم بشه... باید یک چیزی برامون میوند... یک خاطره... یک حس... یا شاید یک تجربه...

با تمام احساس نگاهش کردم و در کمال ناباوری سیاهی چشمش رو دیدم که دوبار مثل گذشته شده بود... همون سیاهی که من رو تو خودش گم کرد و دیگه هیچ وقت نتونستم خودم رو پیدا کنم... حالا دوباره... بعد از اینهمه سال داشتم دوباره گم میشدم یا پیدا؟؟؟

اون لحظه برام تا ابد طول کشید.. اون تجربه... اون حس... شاید شیرین ترین حسی بود که تا اون موقع تجربه اش کرده بودم

اون بوسه مثل قصه هایی که تو بچگی شنیده بودم حیات دوباره تو وجودم دمید... دوباره جون گرفتم..... نمیخواستم تموم بشه.. اما شد.. مثل همه روزها و لحظه هایی که در کنار پویا داشتم...

وقتی گرمای لباس رو از روی لبام برداشت همه چیز مثل برق و باد اتفاق افتاد... انقدر سریع که تو آغاز و پایانش گم شدم...

فقط لحظه آخر یادم موند و آخرین جمله پویا: دوستت دارم یلدا

بقیه اش گم شد... میون جیغ نسیم و فریاد پویا که مارو به سمت در هل داد و خودش به یه نقطه دیگه تیراندازی کرد نمیدونم چی شد... فقط صدا میشنیدم... همه چی تار و در هم تنیده بود.... فقط صدا بود... صدا...

گلولة... جیغ... فریاد و نجوای ارام پویا که در سرم تکرار میشد: دوستت دارم یلدا... دوستت دارم....

و یک حسرت... حسرت اینکه چرا من بهش نگفتم... چرا نگفتم... چرا؟؟؟

خواستم برگردم و بگم که منم دوستت دارم که....

یک گوشه امبولانس همراه نیروهای پلیس کز کرده بودم... آدمهایی که همشون لباس های یک شکلی پوشیده بودند

مرتب جلوم رژه میرفتند و هر کسی کاری میکرد..

صدای فش فش بیسم ماموری که کنار خودرو گروه ضربت ایستاده بود اعصابم رو بهم میریخت اما مرد دست بردار

نمود و مرتب گزارش اتمام عملیات رو به مافوقش می داد

انطرف تر نسیم که حالا فهمیده بودم پلیس مخفی و یک نفوذی تو گروه شاهپور بوده یک گوشه ایستاده بود و داشت به

چند تا مامور دیگه در مورد شاهپور اطلاعاتی رو میداد

اون درگیری خیلی طول نکشید...نیروهای پلیس خیلی زود توانسته بودند شاهپور رو همراه بیشتر همکارها و رابط هاش

دستگیر کنند

بازی که هنوز کامل شروع نشده بود تموم شد...همونطوری که نسیم صبح بهم گفت و حالا میفهمیدم اون چی میدونست

و چه منظوری داشت

چشمم به دوتا ماموری افتاد که داشتند بهمین رو به زور سوار خودرو پلیس میکردند و اون مدام تقلا میکرد...با دیدن

بهمین تازه به این فکر کردم که چرا پویا رو بیرون نمیارن...چرا اون هنوز تو خونه مونده؟؟

هر چی فکر کردم چیزی یادم نمی آمد که اون لحظه ای که برگشتم تا به پویا بگم چقدر برام مهم بوده چه اتفاقی افتاد

صحنه های مبهمی تو ذهنم مونده بود اما زیر صدای همه اون تصاویر مبهم یک جیغ بلند به خاطر می آمد...جیغی که

متعلق به خودم وبعد و حقیقت تلخی رو بهم یاد اوری میکرد

کسی حواسش به من نبود..مامور اورژانس هم سرگرم رسیدگی به چند تا زخمی بود...اروم پائین امدم و به سمت اون

خونه لعنتی رفتم...

پلیس ها با عجله از کنارم در میشدند و بهم چیرهایی میگفتند اما معنی حرفاشون رو نمیفهمیدم...انگار داشتند به یه

زبون دیگه حرف میزدند...خیلی هم برام مهم نبود...الان فقط یک چیز اهمیت داشت اونم پویا بود...

رمق از پاهام رفته بود با هر قدمی که بر میداشتم حس میکردم یک تکه از وجودم از هم متلاشی میشه و فرو میریزه...

در سالن باز بود...دستم رو به دیوار گرفتم و با اتکا بهش جلو رفتم...

چند قدم بیشتر تا اون ستون فاصله نداشتم...همون ستونی که آخرین لحظه پویا رو دیدم که بهش تکیه داد و سر خورد و

افتاد..

از خودم پرسیدم چی شد که افتاد؟؟؟

سرش گیج رفت؟؟؟

نه!!!

یک ان چهره بهم امد جلو چشمم که با پویا درگیر شده بود و بعد صدای جیغ خودم و شلیک گلوله ی اسلحه ای که

دست بهمین بود با هم بلندشد

پاهام رو دیگه نمیتونستم بلند کنم...دنبال خودم میکشیدمشونبا هر قدمی که برمیداشتم انگار یه پله به عقب

برمیگشتمخودم رو میدیدم که پشت در اتاق خونه شینا ایستادم ...دستم رفته سمت دستگیره در اتاق و بعد...

ای کاش هیچ وقت اون در لعنتی باز نمیشد...

ای کاش هیچ وقت دستم سمت اون دستگیره نمیرفت....

و ای کاش پشت اون در پویایی نبود...

اما همه اینها اتفاق افتاده بود ..اون در باز شده بود و پویا هم پشت اش بود همونطور که حالا من به ستون رسیده بودم و

اون هم همونجا بود...

از جاش تکون نخورده بود ..پشت ستون نشسته بود و سرش افتاده بود روی سینه اش

نگاهم از بالای ستون سفید که یک راه سرخ رنگ روش کشیده شده بود سر خورد و دوباره افتاد روی پویا...

لبم رو محکم به دندان گرفتم ...حالم رو نمیفهمیدم ..بیخ کرده بودم ...پاهام توانشون رو از دست دادند و با زانو افتادم

روی زمین

با حسرت نگاهش کردم ... یک نگاه طولانی و عمیق ..

میخواستم سیر شم ... به تلافی همه این سالهایی که مارو مجبور کرده بودند از هم دور باشیم و تو رویاهامون با هم باشیم

.... اما کی ما رو مجبور کرده بود؟؟?

این خودمون بودیم که باعث شدیم ... با تصمیم ها و انتخاب های اشتباهمون .. با راه و فلسفه نادرستی که در

زندگیمون داشتیم ...

دستم رو بلند کردم و موهای نرمش رو که تمام صورتش رو پوشانده بود کنار زدم و به چهره معصوم اش که عجیب

خواستنی شده بود خیره شدم ... دستم رو گذاشتم روی شونه اش و اروم صداش زدم: پویا

اما هیچ صدایی نیومد

محکم تکونش دادم که از ستون کنده شد و افتاد تو بغلم ...

بغضی که تا اون لحظه راه نفس کشیدنم رو بسته بود و داشت خفه ام میکرد ترکید ... با درد زجه زدم: پویا

ولی باز هم صدایی نیومد ...

انگار تمام دنیا و ادمهاش به هم خفه شده بودند و در سکوت به تماشا ما نشسته بودند ... بی توجه به حضور اون همه

تماشا چی مثل مادری که فرزند گم شده اش رو در اغوش میگذره محکم بغلش کردم و به خودم فشارش دادم و کنار

گوشش اهسته زمزمه کردم: منم دوستت دارم پویا ... همیشه داشتیم ... همیشه ...

صورتتم رو موهای نرمش بود و از ته دل داشتم گریه میکردم ... به حال خودم ... به حال اون ... به حال عشق از دست

رفتمون و بهه حال همه فرصتها و لحظه هایی که از دست داده بودیم

بدنش هنوز داغ بود ... انگار تب داشت ... مثل خودم ... مثل عشقمون ... تب داشتیم ... یک تب تلخ ... یک تب خیلی تلخ

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

